ASL-20

Hazrat Abdul Rahman Jami (RA)
Yusuf - Zulaikha Be Misrai
Munshi Nolkishore Press Kanpore
1903 AD — 120 Pages

[illegible]

[illegible]

[illegible]

اطلاع اس مطبع مین ہر علم وفن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانے سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادہ ہین اونمین بعض کتب قصص نظم درسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

قصص نظم درسی وغیرہ

خسرونامہ یعنی مثنوی خسرو گل بہت نادر مثنوی ہے گو بظاہر ایک فسانہ شاہان ہے مگر بباطن حقیقت روح و جان کا اعلان ہے از جلوہ طبع عرفان پسند حضرت فریدالدین عطار۔

مثنوی مخزن اسرار۔ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی۔

ظہور الاسرار۔ شرح مثنوی مخزن الاسرار۔

مثنوی لیلی و مجنون۔

مثنوی خسرو شیرین۔

مثنوی ہفت پیکر۔

سکندرنامہ بری کلان۔ مشہور درسی کتاب قصۂ ملک گیری سکندر و دارا۔ مصنفہ مولانا نظامی گنجوی۔

ایضاً۔ جلی قلم مانند قلم متوسط قطعہ نہایت خوشخط محشی [illegible] فرہنگ [illegible]

سکندرنامہ [illegible]

شرح سکندرنامہ بری موسومہ بہ منتخب [illegible] فرح مشہور بہ شرح علمای کلکتہ بہت [illegible] جو بموجب حکم صاحبان کونسل کلکتہ شروع کثیرہ سے باتفاق تمامی ارباب علم مرتب ہوئی تالف مولوی بدر علی عظیم آبادی و مولوی سید حسین علی جونپوری۔

ایضاً شرح سکندرنامہ مصنفہ محمد افضل الدین شاہ امیر سلطان سفیانی۔

ایضاً مشہور بشرح گلوی۔ دیپنجاب میں بہت رائج ہے مصنفہ محمد گلوی

مثنوی تحفۃ الاحرار۔ مصنفہ عبدالرحمن جامی

شرح یوسف زلیخا جامی۔ مصنفہ مولوی محمد شاہ

مثنوی یوسف زلیخا ناظم ہروی بجواب یوسف زلیخا جامی۔

مثنوی یوسف زلیخا فردوسی۔ جو بحر

مثنوی لیلی مجنون۔ ملا ہاتفی۔

مثنوی ہشت بہشت خسرو محشے۔

مثنوی لیلی مجنون۔ خسرو

مثنوی تحفۃ العراقین۔ محشی [illegible] مثنوی ہے فصاحت اور بلاغت سے [illegible] مصنفہ حضرت افضل الدین خاقانی [illegible]

ظفرنامہ ملا ہاتفی۔ جسمین بادشاہ فتوحات ملک گیری کا حال مثل سکندرنامہ کے ہے

مثنوی سنبلستان۔ بتتبع بوستان ہے مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ۔

مثنوی نلدمن۔ مصنفہ [illegible]۔

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و آسمان

یوسف زلیخا

در مطبع خاص منشی نول کشور به طبع نگارین مقبول جهان شد

[illegible] خالی از عشق بود

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

[illegible] تر سازی
[illegible] باقی
[illegible] از دست خم و جام ساقی
[illegible] زان جلوه جامی
[illegible] زین بزم خامی

بنام آنکه نامش حرز جانهاست
ثنایش جوهر تیغ زبانهاست
زبان در کام کام از نام او یافت
خرد از چشمه انعام او یافت
هزاران نکته باریک چون موی
بیان آن موزون [illegible]
ز دندان غنچه را دندانه کرده
تعالی الله زهی قیوم دانا

بسم الله الرحمن الرحیم

الهی غنچه امید بگشای
گلی از روضه جاوید بنمای
بخندان از لب آن غنچه باغم
وزین گل عطرپرور کن دماغم
درین محنت سرای بی مواسا
به نعمتهای خویشم کن شناسا
ضمیرم را سپاس اندیشه گردان
زبانم را ستایش پیشه گردان
ز تقویم خرد ده بهره‌ورییم بخش
بر اقلیم سخن فرمانوریم بخش
دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج
ز گنج دل زبان را کن گهرسنج
گشادی نافه طبع مرا ناف
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف
ز شعرم خامه را شکرزبان کن
ز عطرم نامه را عنبرفشان کن
سخن را خود سرانجامی نمانده‌ست
وزان نامه بجز نامی نمانده‌ست
درین خمخانه شیرین فسانه
تهی باشم صدای زان ترانه
حریفان باده‌ها خوردند و رفتند
تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

التجا و حمد الهی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز کان جود او با دُرفشانی	کند فرش چمن را زرفشانی
ز شکرش پر شکر کام شکرفانی	ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان
وجودش آن فروزان آفتابست	که ذره ذره از وی نوریابست
که از خورشید و مه دارد نهان روی	فتند در عرصه تا بودشان گوی
بمانزان منت هستی نه آمد	که هست و نیست را هستی ده آمد
ز بام آسمان تا مرکز خاک	اگر صد ره بپایی وهم و ادراک
فرود آیند یا بالا شتابند	ز حکمش ذره بیرون ننهند
ز بیچونیش چون و چند هاست	بلندان با علوی قدر و پست
مبرا ذاتش از چونی و چندی	منزه تر ز پستی و بلندی
خرد در ذات او آشفته رای	طلب در راه او بیدست و پایی
اگر ننهد ز لطفی و قدم پیش	شود زود دوری ما دمبدم بیش
چو خیزد صد محبت جلالش	بود در بارگاه لایزالش
ملک شرمنده از نادانی خویش	فلک حیران ز سرگردانی خویش
همان بهتر که ما مشتی هوسناک	کنیم آئینه از زنگ هوس پاک
ز بود خود فراموشی گزینیم	بپس زانوی خاموشی نشینیم

ترتیب دلائل هستی واجب تعالی شانه و ترغیب بتامل دران فرمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی	کنی مانند طفلان خاکبازی
تویی آن دست پرور مرغ گستاخ	که بودت آشیان بیرون ازین کاخ

ترتیب دلائل هستی

گزین جنبش نداری نه آرمیدن
ز هیچ راه شان فرسودگی نه
میان را در دیار آسودگی نه
چه داند کس که چندین در چه کارند
همه تن رو شده بر رو که آرند
بهر دم تازه نقشی نمایند
ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی بدست شک سپاری
[illegible]

برا اثبات وجود او گواهی ست
[illegible]

[illegible]

ز رحمت سوی بالا گشای راهی
دران تنگنا که ما باشیم و آهی
بکن بر ما رحمن عمل تنگ
ز روشنهای نفس نافرتی آهنگ
ز وانش تابناداني بهم فرت
ز وانش چو ما بجو نادان گرفت
به توفیق کوشش با کوشیم
زناکوشیدنی خود در خروشیم

ازان ره خوان سود درگاه مارا
بایمان بر برون همراه مارا

تخصیص مناجات بنظم بدستیاری مشارک فهم

من آن مرغم که وهم دانه نشست
فنون و حشتم افسانه نشست
توئی کاسباب مارا ساز کردی

بود نقش دل هر هوشمندی	که باشد نقشها را نقش بندی
بلوحی گر هزاران نقش پیداست	نیاید بی قلمزن یک الف راست
درین ویرانه نتوان یافت خشتی	برون از قالب خشت و سرشتی
نخست از کلک انگشتان نوشتست	که آنرا دست دانای سرشتست
زلوح خشت چون این حرف خوانی	زحال خشت زن غافل نمانی
بعالم این همه مصنوع ظاهر	بصانع چون نه مشغول خاطر
چو دیدی کار رو در کارگر آر	قیاس کارگر از کار بردار
دم آخر گران کس را گذر نیست	سر و کار تو جز با کارگر نیست
بدو آر از همه روی ارادت	وز و جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری رباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم	ز نیم نیستی آزاده بودیم
نخست از نیست ما را هست کردی	بقید آب و گل پابست کردی
ز ضعف و ناتوانی رهاندی	زنادانی بدانائی رساندی
فرستادی بما روشن کتابی	با مر و نهی فرمودی خطابی
میان نیک و بد تخلیط کردیم	گهی افراط و گه تفریط کردیم
ره فرمودنیها گم سپردیم	بنا فرمودنیها پا فشردیم
تو نگذشتی ز دستور عنایت	نه پوشیدی ز ما نور هدایت
بدان نور از تو گیرم پوشتی نیست	چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست

مناجات

[illegible]

بفضل بیکران مرهم جوان ما
[illegible]

بهشت از فیض ... ملک را
بود رشته ... بحرف ...
مرادت چون ... از هر ...

خط عفوم بران حرف خطا کش
چو کلکم زان سیه گشتن در کشاکش

گیاهی ام وفا پرورده تو
ز آب لطف گل برون آورده تو

سرم هست از هوا هر سوی مائل
ولی با هم نکوی هست در گل

گلی گان پای من گیر و نکو هست
وزان گل به که هر رنگ و بو هست

چو غنچه یکدلم گردان درین باغ
چو لاله کن نشانمند هم یک داغ

درین ره حاصلی جز یکدلی نیست
دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست

نه بینی پسته یک مغز خندان
چو بادام دو مغز آزار دندان

چو خوشه پرورد صد دانه در بر
بهر دانه رسد تیغش بسر بر

چو غنچه یکدل آمد رسته از خار
نیابد با هزاران خنجر آزار

گناهم گر از حد برون هست
هزاران بار زان فضلت فزون هست

اگر باشد دو صد خرمن گناهم
توانی سوختن از برق آهم

وگر باشد ز عصیان صد کتابم
توانی شستن از چشم پر آبم

بهر گل رخ که کردم سرخ دیده
کنون از هر مژه خونم چکیده

خیال روی او از دیده شویم
ازان رو اشک سرخ آید برویم

نظر گر سوی دیگر آبیم کرد
سرشک آبی برین کارم آورد

دو چشم من چو دست از ندامت
همین بس آبرویم تا قیامت

ازین سود از سرم شاید بسوی
رسان از من به پیغمبر درودی

در نعت خواجه مخلوقات سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

به باغ مصطفی ... شد رسته
گلستان وفا از دم رسته
بیاد ملکش با تاو خوش بود
وزان وا ... تازه نوکش بود
غلامی بود یوسف زر خریده
بمصر جان ... از کنعان رسیده
کلیم از مشعل و شعله جوسی
مسیح از مقدم او مژده گوسی
بروشد چون گلستان خرم و خوش
نسیمی یافت کاسیب؟ از آتش

نعت سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

کرم ز او بست از هر کریمی
فلک را هم دران سر داد پیش داد
ز خیل انبیا سالار پیش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد
ز مهر روی او صبح ... دم زد
ز جودش ... گر کشته ... فتوح
خلیل از شعله ...

دوست ... بنوا ... از زرد کردن و ...
ولی گرفتار ... بالضم بمعنی ...
درین باغ ... گلستان ...
کلستان حقایق معارف ...
... کنند و ...
ازین سودا ...
دردی ...
... در ...
...
...

جبینش دیباچه صبح سعادت
زهی دولتهای روز افزون زیادت
ز قدر او مثالی لیلة القدر
ز نور او براتی لیلة البدر
ز نور او طراز طرحش خلعت
نقشش بافته عز سنبل شانه کرده
به نوابش اشک شبنم دانه کرده
مسمار ثوابت چرخ سیار
بسته در جهان دریای او بار
گرفته گرگ و میش آرام در کار
گوزن و شیر با هم رام در کار
طرب را چون سحر کشتند ازان لب
گریزان روز محنت زو شتابان
درین شب آن چراغ اهل بینش
مه اسرا آفرین آفرینش
چو دولت شد بخواهان انسانی

نعت سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

قدش را پایه گردون خرامی — لبش را مایه تیغ العظامی
ببالا سایبان چتر سحابش — چو زرین قبه بر سر آفتابش
چو مه را بر سر تیر اشارت — ز دار ستایه معجز بشارت
دو نون شد دو میم از حلقه ماه — چهل را ساخت شصت و دو پنجاه
بلی چون هشت و شستش بر قلم پشت — رقم زد خط شق از مه به انگشت
نبودش خط ولی زد خط به تعجیل — بکلک نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سرو داد از سایه آزاد — جهان در سایه آن سرو آباد
ز سایه بود برتر پایه او — زمین و آسمان در سایه او
تنش را بود از جان پاک پایه — ندید از جان کسی بر خاک سایه
فلک همچون زمین شد سایه وارش — از آن افتاد دریا سایه وارش
بسنگ آن از دست دشمن لعل او خست — بمشت ریگ پشت جمله بشکست
اگرچه کور شد ز چشم هر خام — چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام
دهانش بود از در حقه پر — شده چون درج مرجان حقه در
یکی دینار بود از علم و فرهنگ — محک آمد پی دینارش آن سنگ
چو شد معیار او آن سنگ کاری — نشد ظاهر بجز کامل عیاری
پی دیوار ایمان بود کارش — ولی شد چار زد از چار یارش
کجا در راه دین درد آزمائی — که تا یابد بهر دردی دوائی
دوای جان جامی درد شان باد — دلش همواره غمپرور در شان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وآله وصحابه وسلم

نه دست کس عنان او بسوده
نه از پای رکابش گشته سوده

چو آن دل کز تمنا دارد فراغی
ندیده ران او آسیب داغی

گرش بایستی آخور بهر خوردن
گرفتی شغل او گردون بگردن

ز زین همچو پشت نازنینش
ندیده رنج از کس پشت زینش

از آن دولتسرا چون خواجه دین
خرامان شد بعزم خانه زین

شد از سلو عیان گردون صدا ده
که سبحان الذی اسری العبده

زد از سم آن براق برق رفتار
ز نکه سکه بر اقصی درم وار

زدش در سیم نخله بلکه کمتر
زد و در حلقه سم بر حلقه در

در آن مسجد امام انبیا شد
صف پیغمبران را پیشوا شد

وز انجا شد برین فیروزه خرگاه
چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه

کشیدش بر جبین مه داغ غلامی
برآمد زان کهش نام تمامی

وز انجا شد ببالاتر سپهر خنید
عطارد را بفرق سر عطا ریز

وز انجا ساخت سوی زهره آهنگ
بدامان غنایش زهره زد چنگ

بقصد شستن پا زین کلابه
چهارم چرخ خشت آورد و افتابه

چو زد بر چرخ پنجم شهنشه گام
گرفت از نعل اوش بهره بهرام

فشاند از لعل لب بر مشتری در
شد از گوهر چو حقه مشت او پر

بهفتم کاخ چون نعلین سودش
زحل حل یافت هر مشکل که بودش

وز انجا چون بشاخ سدره ره جست
ز پریدن پر جبریل شد سست

وز انجا قصر هشتم ساخت مسکن
ثوابت را ز و شد چشم روشن

نعت سرور کائنات صلی الله علیه وآله وسلم

بران درگاه والا دست بر بست
مکانی یافت خالی از مکان نیز
کزین محرم نبود آنجا و جان نیز
قدم زنگ حدوث از جان و تن شست
وجوب آلایش امکان فرو شست
ز جسمی مانده هم از قیدی پاک
ز بیرونی برون و ز اندرونی پاک
بدیده آنچه از دیدن برون بود
همی پرس از زبان کیفیت که چون بود

لباس

کهی در فتحم زان ساحت معمار
کهی جلیلم زو فتادک و فندار
حرم را بستم از روضات ابر
ز نورم آهنگ چون پیکر
بر روضه ات خشم یجوز اب
ز محراب ره سوی ستون سوز
حرم عشق را از جان
مسجد سجده گشتم کی تاخ
بر ره کرد از سجده شکرانه کردم
برون کرد آنچه از خوبیت کشیدم
قوت کرد زده سویت رسیدم

از ان نور سواد دیده دادیم
و زیمن بر ریش دل مرهم نهادیم
ببوس آستانت ره بر گرفتیم
ز هر پایه ات در زر گرفتیم
ز محراب است سجده گام جستیم
قدمگاه است بچون دیده جستیم
بپای هم ستون قد راست کردیم

لباس فهم بر بالای او تنگ		سمند عقل در صحرای او لنگ
ز گفتن بر تر است آن ور شنیدن		زبان زین گفتگو باید بریدن
منه جامی ز حد خود برون پی		و زین دریای جان فرسا برون آی
و زین مشهد ز گویایی مزن دم		سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

ز مهجوری بر آمد جان عالم		ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی		ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک ای لاله سیراب برخیز		چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی		که روی تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان		ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوی جامه		بسر بر بند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را		فکن سایه بپا سرو روان را
ادیم طائفی نعلین پا کن		شراک از رشتهٔ جانهای ما کن
جهانی دیده کرده فرش راهند		چو فرش اقبال پا بوسی تو خواهند
ز حجره پای در صحن حرم نه		بفرق خاک ره بوسان قدم نه
بده دستی ز پا افتادگان را		بکن دلداری دلدادگان را
اگر چه غرق دریای گناهیم		فتاده خشک لب بر خاک راهیم
تو ابر رحمتی آن به که گاهی		کنی بر حال لب خشکان نگاهی

نعت سرور کائنات صلی الله علیه و آله وسلم

مقام راستان از بخت ما نیست
دوام از عشق تو پیش ما نیست
بچه ان ز تو یاران خاک زیست
ستون شکر بان زانفس فرو دست
شفیع ما بر درگه ایوب باشد
ببین ما را بلطفت بس بپاست
ز دست ما بیا در پیچ و تاب

فضای از افکندند از رواه ما
و دل را از تقصیر خود در پیچ و تاب
بیا دستی بگیر از ما که افتاده ایم
سر خجلت ز بار عصیان بر زمین
چه باشد اگر از شفاعت بنوازی
ای ز تو جبین

شناخته تعالی
از حضرة وقال رحمة للعالمین
وما ارسلناک الا رحمة للعالمین
نه کسیوان و چنین کسی بی پی
موی بافته ... اومعجزش
قد بگداخت ایشان خوانده ...
نام شهری یا جنید که ... انجا
... و بیند یا چند نیست ... خدا
چیست ... پادشاه ... جام
... علیه السلام
... علیه السلام
...
...
...
صلی الله علیه و آله وسلم

در حرم گرداگرد کعبه ... از نبی
مصنف رحمة الله علیه بیان
زیارت روضهٔ منورهٔ آنحضرت
صلی الله علیه و آله وسلم که در
زمان ماضی کرده بود یعنی ...
... کام بکاف عربی بمعنی
مراد و مقصود ...
رسانیدن ... یعنی تازگی
و مراد از ...
... کند ... الی حضره
اشاره است بآیهٔ کریمه من
ذا الذی یشفع عنده الا باذنه

چو چوگان سر فگنده آوری روی	بمیدان شفاعت امتی گوی
بکش از اهتمامت کار جامی	طفیل دیگران یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست	سواد نوک کلک خواجه ماست
کسی چون او بلوح ارجمندان	نزد نقش بدیع از نقشبندان
چو فقر اندر قبای شاهی آمد	بتدبیر عبید اللهی آمد
ز دور وشیش هر کس را نشان گشت	روای خواجگی در پاک شان ست
بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد	بیر گر خرقه بودش قبا کرد
جهان باشد بچشمش کشت زاری	نمیخواهد از ان جز کشت کاری
ازان دانه که زو آدم ناکام	زبستان بهشت آمد بدین دام
هزارش مزرعه در زیر کشت است	که زاد رفتن راه بهشت ست
درین مزرعه فشاند کشت دانه	دران عالم بهند انبار خانه
زمین با همتش یکمشت خاکست	زمشت خاکش اندر ره چه باکست
زمشت خاک اندر راه منید	بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر وگر فغفور چین ست	بگرد خرمن او خوشه چین ست
بهر جا افگند طرح زراعت	برسم گاو ها دارد قناعت
وگر افتد قبول همتش مفت	شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون	ز ثور آورد گاو از چرخ گردون
فلک را بین کواکب در میانه	ز خرمنهاش یک غربال دانه

ذکر خواجه عبید الله احرار

درین زنگارگون کاخ زراندود	بهم تحییی رسوم الفضل والجود
جهان آئینهٔ مقصود شان باد	وزان نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطان حسین

جهان یکسر حباب ارواح واجسام	بود شخصی معین عالمش نام
بود انسان درین شخص معین	چو عین باصره بشناس روشن
درین عین آنکه چون انسان عین است	جهان مردمی سلطان حسین است
بزیر این خمیدهٔ طاق مینا	دو چشم آدمیت زو ست بینا
خوشا چشمی که بینائی ازو یافت	نه بینائی توانائی ازو یافت
فلک صد چشم دارد در رهٔ او	که چشم خود کند منزل گهٔ او
زروی اوست روشن چشم عالم	بموی اوست گلشن خاک آدم
بحسن خلق ولطف خلق بی قیل	بود یوسف درین مصر فلک نیل
ورا صلالش کرم رسم قدیمیست	کریم ابن الکریم ابن الکریمست
سزد گر از کمال خوبی او	کند پیر فلک یعقوبی او
دو صد کشت امل در هر دیاری	شده سر سبز از هر جویباری
زکف بحر نوال آورده در مشت	کشیده جویباری از هر انگشت
ز دستش کابرویم هست زان کم	خروشان باشد ابر و کف نان یم
نموده لمعهٔ زر فشان تیغ	نهفته تیغ خود خورشید در میغ
چو گشته برق تیغش پرتو افکن	جهان را کرده چون خورشید روشن

مدح سلطان حسین

ولی زانجا که حکم خوبروییست
ز پرده خوبرو در تنگ خوییست
نکورو تاب مستوری ندارد
چو در بندی سر از روزن برآرد
نظر کن لاله را در کوهساران
که چون خرم شود فصل بهاران
کند شق شقهٔ گلریز خارا
جمال خود کند زان آشکارا
ترا چون معنیی در خاطر افتد
که در حسن معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن
دهی بیرون ز گفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس
تجلی کرد بر آفاق و انفس
ز هر آیینه‌ای بنمود رویی
بهر جا خاست از وی گفتگویی

ز نامش چون نگین گشته مشرف
بتعریف عرب با وا معرف
جهان را تا بلندی هست و پستی
مبادا این نام پاک از لوح هستی
دگر شهزاده کز بخت مظفر
بطفلی شد مطیعش تخت و افسر
خرد چون دیده جاه و احتشامش
همیکرد آرزو نقشی ز نامش
وزین میدان کبادا خالی از درد
فلک طاس تهی را پر فرح کرد
ز بزمش غیر گلی زرین قدح باد
دلش چون نام و آلم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانه وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

در آن خلوت که هستی بی نشان بود
بکنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور
ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمالی مطلق از قید مظاهر
بنور خویشتن بر خویش ظاهر
دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب
مبرا ذاتش از تهمت عیب
نه با آیینه رویش در میانه
نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طره‌اش نگسسته تاری
ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبل
نبسته سبزه‌اش پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی
ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش میساخت
قمار عاشقی با خویش میباخت

خوبی حسن و فضیلت عشق

ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
ز بس کز آینه بنمود رویی
بهر جا خاست از وی گفتگویی
همه سبوحیان سبوح گویان
شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک
برآمد غلغل سبحان ذی الملک
ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت
ز روی خود بهر یک عکس انداخت
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد
ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع زان آتش برافروخت
بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یک تاب
برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی
ز هر مویش ز مجنون خاست میلی

خلوت بالفتح جای خالی مراد ازین مرتبه غیبست و نسبت آن بخلوت برای آنست که آن مرتبه خالی است از اعتبار صفات و شئونات ۱۲ مطلق بی قید ۱۲ حجله بفتحتین گویند ۱۲ که بپرده آراسته کنند برای عروس و در فارسی بفتح ها و سکون جیم [illegible] باشد ۱۲ [illegible] بالفتح [illegible] در صورتی که [illegible] در میان [illegible] ۱۲ نوا بالفتح [illegible] گویند [illegible] و نام مقامی است از مقامات موسیقی [illegible] با کسر [illegible]

[illegible]

غم عشق از دل کس کم مبادا / دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است / جهان پر فتنه از غوغای عشق است
اسیر عشق شو کازاد باشی / غمش بر سینه نه تا شاد باشی
می عشقت دهد گرمی و مستی / دگر افسردگی و خودپرستی
ز یاد عشق عاشق تازگی یافت / ز ذکر او بلند آوازگی یافت
اگر مجنون نه می زین جام خوردی / که او را در دو عالم نام بردی
هزاران عاقل و فرزانه رفتند / ولی از عاشقی بیگانه رفتند
نه نامی ماند از ایشان نه نشانی

لب شیرین بشکر ریز بگشاد	دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده	ز معشوقان عالم بسته پرده
مه از جیب مه کنعان بر آورد	زلیخا را دمار از جان بر آورد
بهر پرده که بینی پردگی اوست	قضا جنبان هر دل بردگی اوست
بعشق اوست دل را زندگانی	بشوق اوست جان را کامرانی
دلی کان عاشق خوبان دلجوست	اگر داند وگرنه عاشق اوست
الا تا در غلط نافتی که گوئی	که از ما عاشقی وز وی نکوئی
توئی آئینه و آئینه آرا	توئی پوشیده و او آشکارا
که همچون نیکوی عشق ستوده	از و سر بر زده در تو نموده
چو نیکو بنگری آئینه هم اوست	نه تنها گنج بل گنجینه اوست
من و تو درمیان کاری نداریم	بجز بیهوده پنداری نداریم
خمش کاین قصه پایانی ندارد	بیان او زبانداني ندارد
همان بهتر که ما در عشق پیچیم	که بی این گفتگو هیچیم هیچیم

نخل در بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن

دل فارغ ز درد عشق دل نیست	تن بیدرد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غم عشق	که باشد عالمی خوش عالم عشق

سبب نظم کتاب

نه در دست زمانه داستانی
بسا مرغان خوش الحان که هستند / که خلق از ذکر ایشان لب ببستند
چو اهل دل ز عشق افسانه گویند / حدیث بلبل و پروانه گویند
همین عشقست و دیگر هرچه بازیست / حقیقت عشق و باقی جمله مجازیست

کما قال الله تعالی الا بذکر الله تطمئن القلوب ۱۲ رفتند ای روند لیکن چون عشق نداشتند کسی نام ایشان هم نبرد ... عاقل و علیمان اند که عقل معاد و بهره نداشتند ۱۲ ... اگر مجازی باشد که وسیله عشق حقیقی است ...

ولی باید که در صورت نمائی / وزین پل زود خود را بگذرانی
چو خواهی رخت در منزل نهادن / نباید بر سر پل ایستادن
بحمد الله که تا بودم درین دیر / براه عاشقی بودم سبک سیر
چو دایه ناف من بی مشک دیده / به تیغ عاشقی نافم بریده
چو مادر بر لبم پستان نهاده / ز خونخواری عشقم شیر داده
اگرچه موی من اکنون چو شیرست / هنوزم ذوق شیرم در ضمیرست
به پیری و جوانی نیست چون عشق / دمد بر من دمادم این فسون عشق
که جامی چون شدی در عاشقی پیر / سبکروحی کن و در عاشقی میر
بنه در عشقبازی داستانی / که باشد از تو در عالم نشانی
بکش نقشی ز کلک نکته زایت / که چون از جا روی ماند بجایت
چو از عشق این ندا آمد بگوشم / باستقبال بیرون رفت هوشم
بجان بستم کمر فرمانبری را / نهادم رسم نو سحر آوری را
بر آنم گر خدا توفیق بخشد / که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد
کنم از سوز عشق آن نکته رانی / که سوزد عقل از آن نکته دانی
درین فیروزه گنبد افکنم دود / کنم چشم کواکب گریه آلود
سخن را پایه برجائی رسانم / که جوزا زد باحسنت آسمانم

دستهٔ گل از چمن فضائل عشق چیدن و در رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بر آن چیدن

سبب نظم کتاب

بر آرد از دو دیگر یا بخط نی
نیابد نامه‌شان بر روی من نقش
بخوانند این محبت نامه چون نقش
طمع دارم که گر ناگه بسر نام
ز حکمت تازه نقدی بر تر از خام
بخامه گویم از شاهان خجسته‌فام
درین نامه سخن را نیز بیکر

بقدر وسع در اصلاح کوشند
اگر اصلاح نتوانند خموشند

داستان شمع جمال یوسفی در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را مشاهده

بیان آرایش جمال یوسفی

چو طوطی طبع را سازم شکرخا
ز حسن یوسف و عشق زلیخا
خدا از قصه‌ها چون احسنش خواند
با حسن وجه زان خواهم سخن راند
چو باشد شاهد آن وحی منزل
نباشد کذب را امکان مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند
وگر خود گویی آن را راست مانند
سخن را زیوری جز راستی نیست
جمال مه بجز ناکاستی نیست
از آن صبح نخستین بی‌فروغ است
که لاف روشنی از وی دروغ است
چو صبح راستی از صدق دم زد
چو خور بر آسمان زرین علم زد
بصنعت گر بیارایی دروغی
نگیرد زان چراغ دل فروغی
چرا ورزی بقد زشت و زیبا
که از زیبا نگردد زشت زیبا
ز زیبا زشت و زیبایی نیابد
ولی زیبا سوی زشتی شتابد
رخ گلرنگ را گلگونه باید
کش از گلگونه گلرنگی فزاید
چو گلگونه بروی تیره مالی
نبیند دیده زان جز تیره حالی
ز معشوقان چو یوسف کس نبوده است
جمالش از همه خوبان فزوده است
ز خوبان هر کرا ثانی نهادند
ز اول یوسف ثانیش خواندند
نبود از عاشقان کس چون زلیخا
بعشق از جمله بود افزون زلیخا
ز طفلی تا به پیری عشق ورزید
بشاهی و گدایی عشق ورزید
پس از پیری و عشق و ناتوانی
چو بازش تازه شد عهد جوانی
بجز راه وفا و عشق نسپرد
بر آن زاد و بر آن بود و بر آن مرد
زلیخا گرچه محبوب جهان بود
ولی یوسف بخوبی بیش از آن بود

[illegible]

بپیشش یوسف آمد چون یکی ماه — نه مه خورشید اوج عزت و جاه
چو شمع انجمن زان جمع ممتاز — میان جمع شمع آسا سرافراز
جمال نیکوان در پیش او کم — چنان کز مهر تو خورشید انجم
ردای دلبری افگنده بر دوش — فدای خاکپایش صد ردا پوش
کمال حسنش از اندیشه بیرون — ز حد عقل و فکرت پیشه بیرون
بدوشش خلعت لطف الهی — بفرقش تاج فر پادشاهی
جبینش مطلع صبح سعادت — شب غیب از رخش روز شهادت
همه پیغمبران از پیش و از پس — ز ظلمتهای جسمانی مقدس
همه ارواح قدسی بی کم و کاست — علمها بر کشیده از چپ و راست
درین محراب خورشید قندیل — فگنده غلغل تسبیح و تهلیل
ازان جاه و جلال آدم عجب ماند — بعنوان تعجب زیر لب راند
که یارب این نهال از گلشن کیست — تماشاگاه چشم روشن کیست
بر و این پرتو دولت چرا تافت — جمال و جاه چندین از کجا یافت
خطاب آمد که نور دیدهٔ تست — فرح بخش دل غمدیدهٔ تست
ز باغستان یعقوب این نهالیست — ز صحرای خلیل الله غزالیست
ز کیوان بگذرد ایوان جاهش — زمین مصر باشد تختگاهش
ز بس خوبی که در رویش عیانست — حسد انگیز خوبان جهانست
کند روی ترا آیینه داری — ببخشش آنچه در گنجینه داری
بگفت اینک در احسان گشادم — ز شش دانگ جمالش چار دادم

بیان ظهور جمال یوسفی

ز هر کس کی نبوت کوس بسی نی
حقیقت زاهر دوری ظهوریست
ز هی بر جهان افتاده نوریست
اگر عالم بیک دستور ماندی
بسا انوار کان مستور ماندی
اگر گردون نگردد نور خورم
نگیرد رونق بازار انجم
زمستان ار نچمن بار نبندد
زمانه بهاران گل نخندد

شده این در بر خلیل الله مفتوح
بطوفان فنا چون غرق شد نوح
ز نوح افتاده دین را پایبانی
درین نقش قدیمی نقاشی
بجای نقش اغاز در دیس
رفت این مهر از بنگر

۹۰

۴۸

[illegible]

چو خوان نعمتش چیدند ز آفاق / موافق شد بر آن اتفاق اسحاق

چو زین ها نوبتش از راهِ عدم کوب / زد از کوهِ هدی گلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زین کاروان زد / ز حدِ شام تا کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افگند / فتاده در فزایش مال و فرزند

شمار گوسفندش از بز و میش / در آن وادی شد از مور و ملخ بیش

نبوت در نبوت گشته پیدا / بتفصیل رسالت شعله آسا

بهشتم پشت واضح گشت یوسف / نماند از وی جهانی در تاسف

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت / ولی یوسف میانِ جانش جا داشت

چو یوسف بر زمین آمد ز مادر / برخ شد ماه گردون را برابر

دمید از بوستان دل نهالی / نمود از آسمان جان هلالی

ز گلزارِ خلیل الله گلی رست / قبای نازک اندامی بر و بست

برآمد اختری از برج اسحاق / ز روی او منور چشم آفاق

علم زد لاله از باغ یعقوب / از و هم مرهم و هم داغ یعقوب

غزالی شد شمیم افزای کنعان / ازو رشک ختن صحرای کنعان

ز جان نابوده بهره مادرش را / ز شیر خویش شستی شکرش را

چو دیدش در کنار خود دو ساله / دمید ایام زهرش در نواله

گرامی دُری از بحر کرمی / ز مادر ماند با اشک یتیمی

پدر چون دید حال گوهر خویش / صدف کردش کنار خواهر خویش

ز عمه جانش پرورش یافت
[illegible]
[illegible] گفتاری آورد
[illegible] گفتاری آورد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بهم شب خفته چون جان در برش بود
بهم روز آفتاب منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت
بهر سو میل خاطر سوی او داشت
جز او کس در دل غمگین نیافت
بکس گر دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماه دل افروز
بود پیش چشم او باشد شب و روز
بخواهر گفت کای گرم و رزی
نظر هم چون در رخت بیدل فروزی
ندارم طاقت دوری یوسف

بیان ظهور جمال یوسفی

[illegible]

که گشتست آن کمربند از میان گم / گرفتی هر کسی را زان توهم
بزیر جامه جست وجوی کردی / پس آنگه در دگر کس رو کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد / کمر را از میانش جست بگشاد
دران ایام هر کس کاهل دین بود / برو حکم شریعت اینچنین بود
که دزدی هر که گشتی پای گیرش / گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره بتزویر و بهانه / چو کرد آماده بردش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد بنشست / پس از چندی اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم / ز دیدارش نه بستی دیده برهم
بپیش وی چو یوسف قبله یافت / ز فرزندان دیگر روی برتافت
بیوسف بود در دل راحت اندوز / بیوسف بود چشمش دیده افروز
بیوسف بود هر کاری که بودش / بیوسف بود بازاری که بودش
بلی هر جا گزین سان مه نتابد / اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان ز حسن و دلبری بود / که بیرون از حد حور و پری بود
سهی بود از سپهر آشنائی / ازو کون و مکان را روشنائی
نه مه هیهات روشن آفتابی / که از وی بر فلک افتاد تابی
چه میگویم چه جای آفتابست / که رخشان چشمه اش آنجا سرابست
مقدس نوری از قید چه و چون / سر از جلباب چون آورد بیرون
چو آن بیچون درین چون کرده آرام / پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت / وگر گردش بجان جا جای آن داشت

در وصف نسب زلیخا

نمانده آرزوئی در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی
ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در چنبرش از زور کمربند
ظفر با منزلش بخت پیوند
زلیخا نام زیبا دختری داشت
که با او از همه عالم فراغت داشت
ز دختر نی ز اختر برتری داشت
فروزان گوهری از درج شاهی
فروزان اختری از برج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش
سخن طبع آزمائی با خیالش

بیان حسن و آرایش زلیخا

زجوی شهریاری آب خورده | زشهر و جویباری آب برده
بفرقش موی دام هوشمندان | ز مو تا مشک فرق اما بخندان
فراوان موشگافی کرده شانه | نهاده فرق نازک در میانه
ز فرق او دو نیمه نافه را دل | وزو در نافه کار مشک مشکل
فرو آویخته زلف سمن سای | فگنده شاخ گل را سایه در پای
دو گیسویش دو هندوی رسن باز | ز شمشاد سرافرازش رسن باز
فلک درس جمالش کرده تلقین | نهاده از جبینش لوح سیمین
ز طرف لوح سیمینش نموده | دو نونش سرنگون از مشک سوده
بزیر آن دو نون طرفه دو صادش | نوشته کلک صنع اوستادش
ز حد نون او تا حلقه میم | الف داری کشیده بینی از سیم
فزوده بر الف صفر دهان را | یکی ده کرده آشوب جهان را
شده سینش عیان از لعل خندان | گشاده سیم را عقده بدندان
ز بستان ارم رویش نمونه | درو گلها شگفته گونه گونه
بروی هر جانب از خالی نشانی | چو زنگی بچگان در گلستانی
زنخدانش که سیم بی زکات است | درو چاهی پر از آب حیات است
بزیر غبغبش از وی اما بر در راه | بود گرد آمده زنشی ازان چاه
فتاده ار دل بود نایاب آنجا | که هم چاه است و هم گرداب آنجا
بیاض گردنش صافی تر از عاج | بگردن آورندش آهوان باج
بر و دوشش زده طعنه سمن را | گل اندر جیب کرده یاسمن را

دو پستان مرمری چون نور بر نور
حبابی خاسته از عین کافور
دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ
کف امیدشان ناسوده گستاخ
ز بازو گنج سیمین در بغل بود
[illegible] او دو غل بود
عیار سیم [illegible] چون زر
[illegible]

دل پاکان عالم [illegible]
[illegible] بجان کرده بیندش
رگ جان ساخته تعویذ بندش
ز نارنج سر آن تخت و دو [illegible]
دو ساعد آستینش کرده پر سیم
کفش راحت ده هم تخت اندیش
نهادی مرهمی بر هر دل ریش
بدست آورده رنگ دستان [illegible]
زده از [illegible] بر دلها رقمها
دل از هر ناخنش بسته خیالی

نداده در حریم آن حرمگاه
حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم که ساق او که چون نیست
بنای حسن را سیمین ستونست

بنام ایزد عجب گلدسته نور
ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آیینه را رو
در آمد از ادب پیشش بزانو

از آن آیینه هم زانوی او شد
که فیض نور یاب از روی او شد

بوی هر کس که هم زانو نشیند
رخ دولت در آن آیینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
چو او در لطف کس ثابت قدم نیست

چنان بود و چو رفتی چیست چابک
قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که گر بر چشم عاشق کردیش جای
شدی پر آبله زان نشکش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم

ز زیور خود که وصف آن پریکر
که زیور را جمالش زیوری کرد

پر از گوهر بتارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزه گوش
همی برد از دل و جان لطف و هوش

اگر بگسستیش گوهر ز گردن
شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش کز قفا بود
هزاران عقد گوهر را بها بود

نه گر لطفش گرفتی یاره اوست
که یارستی ز دستانش برو بست

ندارم بیش از این از زر خبر داد
که شد خلخال پایش اندر افتاد

گهی در عشوه مسند نشستی
ز دیبا و بیه رومی و چینی

گهی در جلوه ایوان خرامی
ز زرکش حله مصری و شامی

بیان حسن و آرایش زلیخا

سحر چون غنچه خندان شکفتی
بسیمین نعتان از خرد سالان

بصحن خانه چون رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعبت حجره دار

نبودی غیر لعبت بازیش کار
بدین سان خرم و دلشاد بودی

وزین غم فارغ و آزاد بودی
کش از ایام بر گردن چه آید

وزین شبهای آبستن چه زاید

شبی خوش بهجت صبح زندگانی
نشاط افزا چو ایام جوانی

بخفتنی

عشق و رسوا شدن
جمال یوسفی از او کشیدن
نوبت اول تیغ آفتاب
از منام منام دیدن زلیخا

آیینه بازوی صفای آن ساقی
او سبب پیش آن زلیخا را نور در آمد ۱۲
کاف اول یعنی که مدام دوم
یعنی بگستی گریبان و دامن
زلیخا گوهر از گردن
از کثرت آن گنج جواهر شدی ۱۲
بیندی ... پاره و ستوانه و طوق

مقوس ابروی محراب پاکان
معنبر سایبان بر خواب ناکان
ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم در افشان
دهانش در مثل از لعل درفشان
چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از شکر با نور ریخت
نمک از پستهٔ شیرین بریخت
ذقن چون سیبی از غبغب معلق
ز سیب آویخته نارنج معلق
گرفته رخش از مشک داغی
رخش های ز برج اوج فردوس
ز ابرو کرده آن سعادت
ز سیمین ساعدش بازو توانگر

بخواب دیدن زلیخا مرتبهٔ اول جمال یوسفی را

ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده
حوادث پای در دامن کشیده

درین بستان سرای پر نظاره
نمانده باز جز چشم ستاره

ربوده دزد شب هوش عسس را
زبان بسته جرس جنبان جرس را

سگان را طوق گشته حلقهٔ دم
دران حلقه ره فریادشان گم

ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده
ز بانگ صبح نای خود بریده

ز کنگر دار شاخ شهریاری
چو حارس دید شکل کوکناری

به بیداری نمانده دیگرش تاب
خواص کوکنارش کرده در خواب

شده از دهل کوبی دهل کوب
هجوم خواب دستش بسته بر چوب

نکرده مؤذن از گلبانگ یاحی
فراش غفلت شب مردگان طی

زلیخا آن به لبهای شکر ناب
شده بر نرگس از شیرین شکر خواب

سرش بوده به بالین جعد سنبل
تنش داده به بستر خرمن گل

ز بالین سنبلش درهم شکسته
بگل تار حریرش نقش بسته

بخوابش چشم صورت بین غنوده
ولی چشم دگر از دل گشوده

درآمد ناگهان از در جوانی
چه میگویم جوانی نه که جانی

همایون پیکری از عالم نور
بباغ خلد کرده غارت حور

ربوده سر بسر حسن و جمالش
گرفته یک بیک غنج و دلالش

کشیده قامتی چون تازه شمشاد
به آزادی غلامش سرو آزاد

بزیر آویخته زلف چو زنجیر
خرد را بسته دست و پای زنجیر

فروزان لمعهٔ نور از جبینش
مه و خورشید را روی زمینش

دل تنگ از لبش تنگ شکر ساخت
زوندانش قره عقد گهر ساخت

ز سیمین ساعدش شست از خرد دست
میانش را کمر در بندگی بست

بر رویش دید مشکین خال دلکش
نشست از روی سینه آسا بر آتش

ز سنبل عنبرینش آسیب جان دید
بدین سان سیب آسا کی توان چید

بنام ایزد چه زیبا صورتی بود
که صورت کاست اندر معنی افزود

زلیخا از زلیخائی رمیده
از آن معنی بصورت آرمیده

از آن معنی اگر آگاه بودی
یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار
نشد در اول از معنی خبردار

همه در بند پنداریم مانده
بصورت تا گرفتاریم مانده

ز صورت گر نمعنی رو نماید
کجا یک دل سوی صورت گراید

یقین داند که در کوزه نمی هست
از آن در گردن آرد تشنه اش دست

چو سازد غرق دریای زلالش
نیاید یاد ز نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت
خروس صبحگاه آواز برداشت

عنادل لحن دلکش برکشیدند
نقاب غنچه از گل بر دریدند

سمن از آب شبنم روی خود شست
بنفشه جعد عنبر بوی خود شست

زلیخا همچنین در خواب نوشین
دلش را روی در محراب دوشین

نبود آن خواب خوش بیهوشی بود
ز سودای شبش مدهوشی بود

کنیزان روی بر پایش نهادند
پرستاران بدستش بوسه دادند

بیدار شدن زلیخا از خواب

دلش چون نیشکر صد جا گره بند
زبانش با حریفان در فسانه
بدل از شوق عشقش صد بهانه
نظر بر صورت اغیار میداشت
ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بعشق خود کجا بود
که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی گر عشق در کام نهنگ است
ز جست و جوی کامش بانگ بست

شب آمد از در عشقبازان
شب آمد سازگار عشقبازان
کتاب آن روز محنت از شب آمد
که نام از آن بار جانش بر لب آمد
دگر چون بدلم او دار بار جوید
اگر گوید سخن با یار گوید
اگر او دوستی با کس آرد
درون از یار خود کامی ندارد

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره بچیم ابرشتهٔ تفکر کشیدگان افتادن و دایه بسر رشتهٔ استفسار گره از آن رشته گشادن

شب و روزش بدین آیین گذشتی
به موی ازین آیین نه گشتی
بتن جان بمالین، رونق از گلزار گلگونش رواد
گل خشک را ماند برابر
نیش تر بود از خون خوردن شبر

ازان بر روزشان شب اختیارست | که آن یک پرده زین پرده دارست
چو شب شد روی در دیوار غم کرد | بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد
ز تار اشک بست او تار بر چنگ | بدل پردازی خود ساخت آهنگ
ز ناله نغمهٔ جانگاه بر داشت | بزیر و بم فغان و آه بر داشت
خیال یار پیش دیده بنشاند | هم از دیده هم از لب گوهر افشاند
که ای پاکیزه گوهر ارچه کانی | که دارم از تو این گوهر فشانی
ولم بر بودی و نامم خود نه گفتی | نشانی از مقام خود نه گفتی
نمی دانم که نامت از که پرسم | کجا یابم مقامت از که پرسم
اگر شاهی ترا آخر چه نامست | وگر ماهی ترا منزل کدامست
مبادا هیچکس چون من گرفتار | که نی دل دارم اندر کف نه دلدار
خیالت دیدم و بر بود خوابم | گشاد از دیده و دل خون نابم
کنون دارم تن بیخواب مانده | ولی از آتشت در تاب مانده
چه باشد گر زنی آبم بر آتش | نباشی همچو آتش گرم و سرکش
گلی بودم ز گلزار جوانی | تر و تازه چو آب زندگانی
نه هرگز بر سرم باد وزیده | نه در پا هرگزم خاری خلیده
بیک عشوه مرا بر باد دادی | هزاران خار بر بستر نهادی
تن نازک ترا ز گلبرگ صد بار | چه سان خواب آیدم بر بستر خار
همه شب تا سحر کارش این بود | شکایت با خیال یارش این بود
چو شب بگذشت و فعر گمانرا | نشست از گریه چشم خونفشانرا

کمان تیر را بر جا افکند بسر
بیم داری نباشد کار شیر
چو باز دور دورن آن تیر خا
زنیم و ان باشد آن صد دانه
خوش نشست از نجم و ان این نکته گفتن

بیدار شدن زلیخا از خواب

بدانستی همه کز هیچ باغی | نروید لاله خالی ز داغی
کنیزان این نشانیها چو دیدند | خطِ آشفتگی بر وی کشیدند
دل روشن نشد کانرا سبب چیست | قضا جنبان این حال عجب چیست
یکی گفتا کسی مثلش ندیدست | همانا کز کسی چشمش رسیدست
یکی گفتا همانا سحر سازی | ز سحر ش بسته بر وی این طرازی
یکی افتاد این معنی پسندش | که از دیو و پری آمد گزندش
یکی گفت اینهمه آثار عشق است | دلش بیشک بزیر بار عشق است
ولی کس را به بیداری ندیده | ز خوابش گوئی این آفت رسیده
همی بست از گمان هر کس خیالی | همیکردند باهم قیل و قالی
ولی سرّ دلش ظاهر نمی‌شد | سخن به هیچ چیز آخر نمی‌شد
از انجمله فسونگر دایهٔ داشت | که از افسونگری سرمایهٔ داشت
براهِ عاشقی کار آزموده | گهی عاشق گهی معشوق بوده
بهم وصلت ده معشوق و عاشق | موافق ساز یارِ ناموافق
شبی اندر زمین بوسید پیشش | بیاورد آن خدا منتهای خویشش
بگفت ای غنچهٔ بستان شاهی | بخوبی از تو گلرویان سپاهی
دلت خرم لبت پرخنده بادا | ز رویت بختِ ما فرخنده بادا
تو در باغ جمال آن تازه سروی | که گردد طوطیِ جانم تذروی
من از بحرِ وفا آن جویبارم | که پروردت زمانه در کنارم
ز شست آغاز من بودم که دیدم | به تیغ مهر نافت من بریدم

اظهار خواب زلیخا باستفسار دایه

قوله ای همه کس دانسته‌اند که در هیچ باغی لاله بی داغ نمی‌روید ۱۲
قوله گفتگو یعنی همین بحث حسب خیال خود گفتگو کردند لیکن راز دلش ظاهر نمی‌شد و سخن به جز نمی‌انجامید ۱۲
قوله فسونگر ... در این باب تجربه‌کار بوده و نیز وصلت دهنده عاشق و معشوق و دافع رنجش فیمابین یاران ۱۲
قوله قماط بالکسر ... که بآن دست و پای بچه را می‌بندند و بچه کودک را بآن بندند در گهواره ۱۲
قوله ای خوراک لب تو ...

بگفتا چون چرا باید بهر ناراست جان کاست
بگفتا این خواب گر ناراست بودی
بر پیشان راستان رنگی نبودی
دگر گفتا که این خوابیست ناراست
معاذ الله که روز اهرمن زشت
شود روشن که باشد هم سرشته
که بنماید چنین شکل دل آرا
زلیخا گفت دیوی را چه یارا
که تا بر روی او سودا گشاید
دم صورت زیبا نماید

شمارند از پی دل این نکته راست
کنی با هیچ گر ابله است یا راست
دگر گفتا که مستی و دانش اندیشش
برون کن این خیال از خاطر خویش
بگفتا کار گر بودی بدستم
این بار گران وادی شکستم
مرا تدبیر کار از دست رفته است

به تسبیح و دعا خوانم چنانش — که آرم بر زمین از آسمانش
اگر باشد پری در کوه و بیشه — فراهم خوانمش کارست و پیشه
به تسخیرش عزایمها بخوانم — کنم در شیشه و پیشت نشانم
وگر باشد ز جنس آدمی زاد — بزودی سازم از وی خاطرت شاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد — نه بنده بل خداوندت نخواهد
زلیخا چون بدید آن مهربانی — فسون پردازی و افسانه خوانی
ندید از راست گفتن هیچ چاره — گرفت از گریه راه در ستاره
که گنج مقصدم بس ناپدید است — در آن گنج ناپیدا کلید است
چه گویم با تو از مرغی نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه
ز عنقا هست نامی بیش مرغم — ز مرغ من بود آن نام هم گم
چو شیرین نیست عیش تلخکامی — که میداند ز کام خویش ناکامی
ز دوری گرچه باشد تلخکامش — کند باری زبان شیرین بنامش
زبان بگشاد آنگه پیش دایه — ز همرازی بلندش ساخت پایه
ز خواب خویشتن بیداریش داد — به بیهوشی خود هشیاریش داد
چو دایه حرفی از طومار او خواند — ز چاره سازیش حیران فرو ماند
بلی این حرف نقشی هر خیال است — که نادانسته را جستن محال است
مرادی را ز اول تا ندانی — کجا در آخرش جستن توانی
نیارست از دلش چون بند بگشاد — به اصلاحش زبان پند بگشاد
نخستین گفت کاینها کار دیوست — همیشه کار دیوان مکر و ریوست

بخواب دیدن زلیخا مرتبهٔ دوم جمال یوسف را

درو رخشنده برقی بر فروزد | که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه ملامت | شود کاهی بر کوه ملامت
چنان حالش ملامت کیش گردد | که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو شب می کاست سالی | بسی زین سان که بدرش شد هلالی
هلال آسا شبی پشت خمیده | نشسته چون شفق در خون دیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی | رساندی آفتابم را بزردی
فکندی چون کمانم ز استقامت | نشانم کردی از تیر ملامت
بدست سرکشی دادی عنانم | که جز سرگشتگی چیزی ندانم
نهاده ور دلم از مهر تابی | تجلی می کند با من بخوابی
به بیداری نگردد همنشینم | نیاید هم که در خوابش ببینم
نشان بخت بیدار است آن خواب | که در وی بینم آن ماه جهانتاب
نگیرد چشم من در خفتن آرام | ز بخت خویشتن خوابش دهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار | نماند یارم اندر خواب دیدار
همیگفت این سخن تا پاسی از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود | نبود آن خواب بل بیهوشی بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر | در آمد آرزوی جانش از در
همان صورت که اول زو برو برد | در آمد با رخ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخ زیباش افکند | ز جا برخاست سر در پاش افکند
زمین بوسید کای سرو گل اندام | که ای هم صبرم از دل برده هم آرام

بخواب دیدن زلیخا مرتبه دوم جمال یوسف را

بخواب دیدن زلیخا مرتبه دوم جمال یوسفی را

سحر مست از خیال خواب برخاست ‌ جگر پر سوز و دل پر تاب برخاست
بدل اندوه او انبوه تر شد ‌ بگردون دودش از اندوه بر شد
یکی صد گشت سودائی که بودش ‌ ز حد بگذشت غوغائی که بودش
زمام عقل بیرون رفتش از دست ‌ ز بند پند و قید مصلحت رست
همی زد همچو غنچه جیب آن چاک ‌ چو لاله خون دل میریخت بر خاک
گهی از مهر رویش روی می کند ‌ گهی بر یاد زلفش موی می کند
پرستاران بمهرویش نشستند ‌ بگردش همچو هاله حلقه بستند
اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر ‌ برون جستی ز حلقه راست چون تیر
وگر نگرفتیش آن حلقه دامان ‌ سوی برزن شدی سر در خرامان
وگر بندش نکردی غنچه کردار ‌ چو گل بی پرده کردی رو ببازار
پدر زان واقعه چون گشت آگاه ‌ ز دانشمند و دانایان درگاه
بتدبیرش بهر راهی دویدند ‌ به از زنجیر تدبیرش ندیدند
بفرمودند پیچان ماری از زر ‌ که باشد مهره دار از لعل و گوهر
بسیمین ساق آن مار گهر سنج ‌ در آمد حلقه زن چون مار بر گنج
زلیخا بود گنج خوب آری ‌ بود هر گنج را ناچار ماری
چو زرین مار زیر دامنش خفت ‌ ز دیده اشک میبارید و میگفت
مرا پای دل اندر عشق بندست ‌ همان بندم ازین عالم پسندست
سگ بدست چرخ عمر فرسای ‌ بدین بندم چرا سازد گران پای
مرا خود قوت پای نمانده است ‌ بهیچ آمد شدن رای نمانده است

همیشه هر دم از حالی بحالی | بدینسان بود حالش تا بسالی

در خواب دیدن زلیخا یوسف را نوبت سوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا

بیا ای عشق پر فسون و نیرنگ | که باشد کار تو گه صلح گه جنگ
گهی فرزانه را دیوانه سازی | گهی دیوانه را فرزانه سازی
چو بر زلف پریرویان نهی بند | بزنجیر جنون افتد خردمند
اگر زان زلف بندی بر گشائی | چراغ عقل یابد روشنائی
زلیخا یک شبی بی صبر و بیهوش | بغم همراز با محنت هم آغوش
ز جام درد و درد آشامی کرده | ز سوز عشق بی آرامی کرده
کشید از مقنعه موی معنبر | فشاند از آتش دل خاک بر سر
بسجده پشت سرو ناز خم کرد | زمین را رشک گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشک ارغوانی | چو سوسن کرد ساز خوش‌زبانی
شد از غمگین دل خود قصه پرداز | بیار خویش کرد این قصه آغاز
که ای تاراج تو هوش و قرارم | پریشان کرده تو روزگارم
غمم دادی و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی
ندانم نام تو تا سازمش ورد | نیابم جای تو تا گردمش گرد
بکار خویش می بودم شکرخند | کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون | فتادم همچو گل از پرده بیرون

در خواب دیدن زلیخا مرتبهٔ سوم جمال یوسفی را

روز و شب همه این بود کارش
نمی زد از بد اندیشی دم از یارش

بدین گفتار خوش کردی سخن گوش
دگر بودی ز گفتار فراموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا
و تنگدل برگشتن از ایشان

زلیخا گرچه بود آشفته حالش
همان بود از صحبت جمالش

به هر جا قصه حسنش رسیدی
شدی معشوق او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود
به هر کشور ز نو غوغای او بود

به هر وقت آمدی از شهریاری
به امید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست
بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شهنشاهان هر بوم

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و نا امید برگشتن آنها

ازان خوبی که دید از بخت بیدار
اگرچه خفت مجنون جست هشیار

خبر زان مه که در دل جوششش آورد
دگر باره بعقل و هوششش آورد

کنیزان را ز بهر سود و آواز
که ای با من درین اندوه همساز

پدر را مژده دولت رسانید
دلش از آتش محنت رهانید

که آمد عقل و دانش سوی من باز
روان شد آب رفته جوی من باز

بیا بردار بند زر ز سیمم
که نبود از جنون من بعد بیمم

چو بند غل سیم را ز بند بگذار
بدست خویش بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش
باستقبال آن رفتار شد هوش

بر سیم عاشق اول ترک خود کرد
وزان پس سوی آن سیم و قد کرد

دهان بگشاد آن مار و سیمبر را
رهاند از بند غم آن سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند
بزیر پاش تخت زر نهادند

فشاندندش فراز مسند ناز
بزرین تاج کردندش سرافراز

پریرویان ز هر جا جمع گشتند
همه پروانه آن شمع گشتند

بهمزادان چو در مجلس نشستی
چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی
ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز
شدی از ذکر مصر اندر شکرریز

حدیث مصریان کردی سرانجام
که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای
درافتادی لبان سایه در پای

ز ابر دیده سیل خون فشاندی
نوای ناله بر گردون رساندی

[illegible]

[illegible]

زلیخا را چو زین معنی خبر شد
ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست
که عشق مصریانم پشت بشکست

بسوی مصریانم میکشد دل
ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی کز دیار مصر خیزد
که نور چشم غبار مصر خیزد

مرا خوشتر از آن بادست صد بار
که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند
پدر وارش به پیش دیده بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادی دل
ز بند غم خطت آزادی دل

بدار الملک خوبی شهریاران
بتخت شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند
بسینه تخم سودای تو دارند

بسوی ما بامید قبولی
رسید اینک ز هر ملکی رسولی

بگویم داستان هر رسولت
ببینم تا که می افتد قبولت

بهر کشور که افتد دولت میل
ترا سازم بزودی شاه آن خیل

پدر میگفت او خاموش می بود
بسوی آشنائی گوش می بود

خوشا گوش سخن کردن زجائی
بامید حدیث آشنائی

ز شاهان قصه هائی در پی آورد
ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش
نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست
ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

بنوک دیده مروارید می سفت
ز دیده اشک میبارید و میگفت

مرا ای کاشکی مادر نزاد
وگر میزاد پیش شیر می داد

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و نا امید برگشتن آنها

اگر نه گشت کز من شاخ نسترن
[illegible]

رسولان
[illegible]

[illegible]

بعصمت فاختهٔ چون گرد در دامان

بجانش کی غم از نقش رابعه

که گاهست افکند در پاسگاه وهم

نخرشانه کی نکشوده موسیش

در آیینه کی کم دیده روی خویش

که ترسید بیند ش چشم ستاره

کند پوشیده رخ مه را نظاره

ندیده سیب او مشت گزیده

نسوده بر لبش نیشکر انگشت

خیال او ز گل ناورده دامن کشیده

که نرگس چشم او پوشیده رخسار

رسولان را بخلعتهای شاهی

اجازت داد و لب عذرخواهی

که هست از بهر این فرزانه فرزند

زبانم با عزیز مصر در بند

بود روشن بر دانش پرستان

که باشد دست پیشینه شتابان

زبان دهر را زین مثل نیست

که گوید دست پیشین را بدل نیست

رسولان زان تمنا در گذشتند

ز پیشیش باد بر کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد بسوی عزیز برای خواستگاری زلیخا

زلیخا داشت از دل بر جگر داغ

ز نومیدی فروزانش چراغ بر داغ

بود هر روز زار و زرد سپیدی

بجز روز سیاه ناامیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید

علاج خسته جانش اندران دید

که دانائی براه مصر پوید

علاج بخش از عزیز مصر جوید

بر و از وی پیامی چند با او

زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد

ز دانائی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفها صد گونه چیزش

برفتن رای زد سوی عزیزش

پیامش داد کای دور زمانه

ترا بوسید خاک آستانه

بهر روز از نوازشهای گردون

عزیزی بر عزیزی باد افزون

مرا در برج عصمت آفتابست

که مه را در جگر افتاده تابست

ز اوج ماه برتر پایهٔ او

ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر

ز اختر در شرف پیرایه گن تر

فرستادن پدر زلیخا قاصد را نزد عزیز مصر

اگر افتد قبول رای عالی / فرستیمش بآن دلکش حوالی

اگر نبود بصدر خانه خوبی / بود خدمتگری را خاکروبی

عزیز مصر چون این مژده بشنود / کلاه فخر بر اوج فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم / که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولی چون شه مرا برداشت از خاک / سر دگر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابر نوبهاری / کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم / چو سبزه شکر لطفش کی توانم

برین لطفی که شه کردست اظهار / بود واجب اگر بختم شود یار

کنم از فرق پا وز دیده نعلین / شوم سویش وان بالراس والعین

ولی پاشاه مصر آن کان فرهنگ / چنانم در گرفته خدمتی تنگ

اگر یکساعت از وی دور گردم / به تیغ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارد / گمان نخوت از من دور دارد

اگر گوید برای حق گذاری / روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان / صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامانی ز بس نیکو سرشته / مصفاتر ز غلمان بهشتی

ز شیرینی دهان شان در شکرخند / ز لعل و زر همه بر مو کمربند

میان بسته کله گوشه شکسته / بزرین خانهای زین نشسته

کنیزان همه در حلهٔ نور / چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طره‌ها بر گل کشاده / مقوس طاق‌ها بر مه نهاده

قبول کردن عزیز مصر و رفتن زلیخا بسوی مصر

بود و جیب ۱ فقره ۱۵ این بیت قطعه‌بند است یعنی اگر نعلین من مددگار شود واجب است که از سر پا کرده و از دیده نعلین و بسر و چشم بسوی زلیخا روم ۱۲

۲ غلمان جمع غلام بالکسر بمعنی غلام ۱۲

۳ بتشدید لام ... لباس ۱۲

۴ قصور بمعنی نقصان ۱۲

۵ معنبر بر وزن مکرر بمعنی خوشبو بمچو عنبر ۱۲

۶ ... ابروان ... ۱۲

۷ با الفتح ... ۱۲

۸ ... ۱۲

۹ ... بمعنی ... با الفتح و سکون ... معجمه بمعنی مفعول است ... مصدر بمعنی ... اول

۱۰ قبول ... ۱۲

ز شوق همروی بی خواب و خوردن
بر آهنگ حدی صحرا نوردن
چریده خاره را چون سنبل و گل
بریده صد بیابان بر توکل
چو اصحاب تحمل بار بردار
چو ارباب قناعت کوش و کم خوار
ز راه باد رفتار سبک رو
بتن ها کوه اما سخت ستون
بر اشتر پشت کوه و کوه کوهان
بر آن اشتر همه صاحب شکوهان

ز انواع نفائس هر شتر باره
ز گنج کشوری بیرون شمار
دو صد مفرش ز دیبا سرگران بار
همه پر ساو چه و رو ساو چه کار
دو صد درج گهرها ساو درخشان
ز یاقوت و ز در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک ستتار

قبول کردن عزیز و رفتن زلیخا سوی مصر

[illegible] ز عصمت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

طلی هر جا فشاند و یا ملالیست — نگنجیدی وزند خوانی با خیالیست
خوش آنکس کز خیالی خواب بگذشت — سبکسار از چنین گرداب بگذشت
زلیخا را بدید چون شادمان یافت — بترتیب جهاز او عنان تافت
مهیا ساخت بهر آن عروسی — هزاران لعبت چینی و رومی
همه بسته دهان و نار پستان — عذارشان گلستان گلرستان
نهاده عقد گوهر بر بناگوش — کشیده قوس مشکین گوش تا گوش
چو برگ گل بوقت صبح تازه — ز رنگ وسمه پاک و عارغازه
نقوش بسته بر لاله ز عنبر — ز گوش آویزه کرده لولوی تر
هزار امرد غلام فتنه انگیز — بعشوه جانستان و ز غمزه خونریز
کلاه لعل بر سر کج نهاده — گره از کاکل مشکین گشاده
ز اطراف کله هر تار کاکل — چنان کز زیر لاله شاخ سنبل
به بر کرده قباهای قصب تنگ — چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ
کمرهاشان مرصع بسته بر موی — همه آویخته صد دل ز هر سوی
هزار اسب نکو شکل خوش اندام — بگاه پویه تند و وقت زین رام
چو گوی پیش چوگان تیز و دو تر — ز آب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فکندی تازیانه — برون جستی ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تکاور — چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم — گره بر خیز ران افکنده از دم
بریده کوه را ایشان چو هامون — ز فرمان عنان کم رفته بیرون

[illegible] طبع [illegible]

مرصع سقف [illegible]
ز افغانان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

منادی کرد تا ارکان [illegible] مصر
[illegible] تجمل [illegible]
[illegible]
غلامان [illegible] کنیزان [illegible] تاج زرین
غلامان [illegible] بطوق [illegible] زرین
[illegible] کرده
[illegible] کرده

هزاران سرو و شمشاد و صنوبر	سمن رویی و سیمین بوی و سیمبر
روان گشتند گویی نوبهاری	رخ آورد از بهاری در بهاری
بهر منزل که شد جا آن صنم را	خجالت داد بستان ارم را
غلامان مست جولان و شتک و تاز	کنیزان جلوه گر از هودج ناز
فگنده هر کنیز از زلف دامی	شکار خویشتن کرده غلامی
کشیده هر غلام از غمزه تیری	گشاده رخنه در جان اسیری
زیکسو دلبری و عشوه سازی	ز دیگر سو نیاز و عشقبازی
هزاران عاشق و معشوق در کار	بهر جا صد متاع و صد خریدار
بدین دستور منزل می بریدند	بسوی مصر محمل می کشیدند
زلیخا شاد دل از بخت خوشنود	که راه مصر طی خواهد شدن زود
شب غم را سحر خواهد رسیدن	غم هجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس دراز است	ازان تا صبح چندین ساله راه است
بروز روشن و شبهای تاریک	همی راندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ز انجا قاصدی پیش	که راند پیش از ایشان محمل خویش
بسوی مصر جوید پیشتر راه	عزیز مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر اینک دولت تیز	گر استقبال خواهی گرد برخیز

خبر یافتن عزیز مصر از مقدم زلیخا و بعزمیت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را بتجمل آراستن

عزیز مصر چون این قصه بشنید	جهان را بر مراد خویشتن دید

[illegible]
بتاشتن و [illegible] تاب

استقبال کردن عزیز زلیخا را

طرب را ساخته از تارش اسباب
ز نی ساز نوید وصل داده
بجان از وی امید وصل زاده
رباب از تار غم جانها امان داده
برآورده کمانچه نغمه از زه
درافگنده دف این آوازه در ده
[illegible] ره کوبان بود دست
بدین آیین [illegible]

[illegible]
[illegible] بیک دو منزل [illegible]
[illegible] فتنه [illegible]
[illegible] درو بی هزاران [illegible]
[illegible] نشان ز آه [illegible] نظاره
کشیده در میانه بارگاهی
ز خوبان صف زده هر سو سپاهی

ابواران جمع صنوبر درختی [illegible]
[illegible]

عنان بربود از کف شوق دیدار
بدایه گفت کای دیرینه غمخوار
علاجی کن که یکدم بینمش من
[illegible]
بمانده شوق و دل هم گو ازان بیش
کهم سایه شوق و یار وفا کیش
[illegible] بر لب [illegible] از دو [illegible]
بسوز و گریه [illegible]

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بشد پیشش بگرد خیمه گردید
شکافی زد بصد افسون و نیرنگ
دران خیمه چو چشم [illegible] تنگ
زلیخا کرد زان خیمه نگاهی
بر آورد از دل غمدیده آهی
که وا ویلا عجب کاریم افتاد
بسر تا بوده دیوانه‌ام افتاد
نه آن کس است اینکه من در خواب دیدم

عزیز مصر چون آن بارگه دید	چو صبح از زیر تو خورشید خندید
فرود آمد ز رخش خسروانه	بسوی بارگه شد خوش روانه
مقیمان حرم پیشش دویدند	باقبال زمین بوسش رسیدند
یکایک را سلام و مرحبا گفت	چو گل در روی شان از خنده بشگفت
تفحص کرد زایشان حال آن راه	ز آسیب هوا و محنت راه
بر سم پیشکش چیزی که بودش	که پیش چشم خوشتر می نمودش
چه از شیرین و شاقان شکرخند	چه از زرین کلاهان کمربند
چه از اسپان زرین زر گرفته	ز سر تا گوش در گوهر گرفته
چه از موینه و ابریشمینه	چه از نادر گهرهای خزینه
ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ	ز شیرینهای نوشین رنگ بر رنگ
بدینها روی صحرا را بیاراست	تلطفها نمود و عذرها خواست
بفرق اهل حرم ره را فزو کرد	وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد برداشتن که این آنکس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها محنت کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست		پی آزار مردم حیله سازیست
بامیدی نهد بر دیده بند		برد آخر بنومیدیش پیوند
نماید میوه کامیش از دور		کند خاطر بنا کامیش رنجور
عزیز مصر چون افگند سایه	ق	دران خیمه زلیخا بود و دایه

دیدن زلیخا عزیز مصر را و فریاد کردن بیاد یوسف

[illegible]

نماید ناگهان از دور آبم ❊ فتان خیزان بسوی او شتابم
بجای آب یابم در مغاکی ❊ زتاب خور درخشان شوره خاکی
منم آن راحله گم کرده در کوه ❊ زبی زادی بزیر کوه اندوه
شده پاشاخ شاخ از زخم سنگم ❊ نه پای سیر و نی راه درنگم
زناگه چشم خون آغشته من ❊ نشانی بنید از گم گشته من
گشایم گام سوی او دلیری ❊ بود از بخت بد درنده شیری
منم آن تاجری کشتی شکسته ❊ برهنه بر سر لوحی نشسته
رباید هر زمان از جای موجم ❊ برد گه در حضیض و گه بر اوجم
که ناگه نوح رستی آید پدیدار ❊ شوم خرم کز و آسان شود کار
چو نزدیک من آید بید رنگی ❊ بود بهر هلاک من نهنگی
چو من در جمله عالم بیدلی نیست ❊ میان بیدلان بیحاصلی نیست
نه دل اکنون بدست من نه دلبر ❊ از آنم سنگ بر دل دست بر سر
خدا را ای فلک بر من ببخشای ❊ بروی من دری از مهر بگشای
اگر نبی به کف دامان یارم ❊ گرفتار کسی دیگر مدارم
برسوائی مده پیراهنم را ❊ بدست کس میالا دامنم را
بمقصود دل خود بسته ام عهد ❊ که دارم پاس گنج خود بصد جهد
مسوز از غم من بیدست و پا را ❊ مده بر گنج من دست اژدها را
بدینسان تا بدیری زاری افراشت ❊ ز نوک هر مژه خونبار میداشت
همی نالید از جان و دل چاک ❊ همی مالید رو از درد بر خاک

رفتن زلیخا همراه عزیز مصر

زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود
بشکرانه همه رخ بر زمین سود
زبان از ناله و لب از فغان بست
چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمی زد
ز غم می سوخت تا دم

شد از رخشانی آن فرخشان کوس
برنگ پر طوطی و دم طاوس

عزیز آمد به فرمان شهریاری
نشاند از خیمه مه را در عماری

سپه از بس ملیش و جنیبت راست
بآیینی که می بایست آراست

ز خیمه زر به فرق نیکبختان
بپا شد سایهٔ زرین درختان

مرصع زین بپای هر درختی
شده مسند برای نیکبختی

درخت و سایه و مسند روانه
نشسته نیکبخت اندر میانه

طربسازان نواها ساز کردند
شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگ حدی و غلغل لحن
فلکها را طبق پر دشت و صحن

ز بس رفتار گرم اسپ و شتر بود
در آن دشت از هلال و بدر پر بود

گهی گشته ز هر سو تنگ و پویی
هلال از زخم ناخن بدر را روی

گهی طالع شده فرخنده بدری
هلال از وی شده ناچیز قدری

زمین را کرده ریش اسپ از سم خویش
کف پای شتر مرهم بران ریش

پی مست آهوان زرین نشیمن
صهیل بادپایان ارغنون زن

پی آسودگان هودج ناز
نفیر ساربانان پرده پرداز

کنیزان زلیخا خرم و خوش
که رست از دید هجران آن پریوش

عزیز و اهل او هم شادمانه
که شد زینسان تهی بانوی خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری
رسانده بر فلک فریاد و زاری

که ای گردون مرا زینسان چه داری
چنین بی صبر و بی سامان چه داری

ندانم در حق تو من چه کردم
که افگندی چنین در رنج و دردم

رفتن زلیخا همراه عزیز بمصر

چو گشتی سم اسپان آتش افگن / ز لعل و لعل بودی سنگ و آهن

همه صفها کشیده میل در میل / نثار افشان گذشته از لب نیل

به نیل اندر شد از درهای شاهی / چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی

شد از بذل درم ریزان بسیار / نهنگش نیز چون ماهی درم وار

بدین آرایش شاهانه رفتند / بدولت سوی دولتخانه رفتند

سرایی بلکه در دنیا بهشتی / ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی

دران دولتسرا تختی نهاده / بزیبائی ز هر بختی زیاده

دران برده بکار استاد زرکار / پی گوهر فشانی زر بخروار

بپای تخت زر چندش ساندند / گهردارش بتخت زر نشاندند

دل و جانش ز داغ دل برشته / ازان زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند / میان تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود ازان تاج گران سنگ / بزیر کوه از بار دل تنگ

نشاندندش بتارک گوهر انبوه / ولی بود آن بر و باران اندوه

ز گوهرها که بر وی خوبران شک / بچشمش در نیامد جز در اشک

کسی کش دل ز هجران لخت لخت است / بیک لخت است اگر مائل بتخت است

دران میدان کرا باشد سر تاج / که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشک نومیدی بود پر / کجا باشد درو گنجایش در

عمر گذرانیدن زلیخا بمفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف مدت اللیالی والایام

فغان زلیخا بمفارقت یوسف علیه السلام

[illegible]

فغان زلیخا بمفارقت یوسف علیه السلام

لبش با خلق در گفتار می بود
ولی جان و دلش با یار می بود

ازان بار گران در شادی و غم
نبودش با کسی پیوند محکم

بصورت بود با مردم نشسته
بمعنی از همه خاطر گسسته

ز وقت صبح تا شب کارش این بود
میان دوستان کردارش این بود

چو شب بر چهره مشکین پرده بستی
چو مه در پرده اش تنها نشستی

خیال دوست را در خلوت راز
نشاندی تا سحر بر مسند ناز

بزانوی ادب بنشستیش پیش
بعرض او رسانیدی غم خویش

زناله چنگ محنت ساز کردی
سرودی بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم
بمصر از خویشتن وادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام
عزیزی روزیت باد از سرانجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیت
بر و آثار دولت از کنیزیت

بمصر امروز مهجور و غریبم
ز اقبال وصالت بی نصیبم

ندانم تا بکی سوزم درین داغ
چراغ محنت افروزم بدین داغ

بیا در رونق باغ دلم باش
بوصلت مرهم داغ دلم باش

بنومیدی کشید از عشق کارم
خروش غیب کرد امیدوارم

بدین امید اکنون زنده ماندم
ز دامن گرد نومیدی نشاندم

بنوری کز جمالت بر دلم تافت
یقین دارم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گریه خونبار ست چشمم
بسوی شش جهت جاریست چشمم

خوشا وقتی که از راهی بر آئی
بهر جا دیده چون پای در آئی

[illegible]

در آور دار ملک شهریاران ... برابر تختگاه تاجداران

بهر شهری خبر پرس از ره من ... بهر تختی نشان جو از شه من

گذر افگن بهر باغ و بهاری ... قدم نه بر لب هر جویباری

بود هر طرف جوی زین تگ و پوی ... بچشم آید ترا آن سرو دلجوی

بصحرای ختن نه از کرم گام ... بصوب تختگاه چین گیر آرام

تماشا کن ز روی او مثالی ... بدام آور ز موی او غزالی

چو گیر درای رفتن زین دیاری ... بهر کوه و دری کافتد گذاری

اگر مشکی بیاید کبک خرامان ... بیاد او بزن دستش بدامان

وگر بینی براه کاروانی ... درو سالار گشته دلستانی

بچشم من ببین آن شاه جان را ... بآن کشور رسان آن کاروان را

بود کان دلستان را چون ببینم ... گلی از گلبن امید چینم

ز وقت صبح تا خورشید تابان ... بجولانگاه روز آمد شتابان

دل پر درد و چشم خونفشان داشت ... بیاد جعد هم این داستان داشت

چو شد خورشید شمع مجلس افروز ... زلیخا همچو خورشید انجمن سوز

پرستاران به پیشش صف کشیدند ... رفیقان با حجابش آرمیدند

بآن صافی دلان دریا کسینه ... بجا آورد راه و رسم دیرینه

بهر روز و شبی این بود حالش ... بدین آئین گذشتی ماه و سالش

چو در خانه دل تنگ گشتی ... بعزم گشت صحرا آهنگ گشتی

گهی با داغ و سینه آه و ناله ... بدشت افراختی خیمه چو لاله

حسد بردن برادران یوسف با یوسف علیه السلام

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف و انتظار کشیدن ایشان برانتقام وی باتفاق

پریشان آن عصا از دست هستی
گران تر آمد از صد کوه بر سی
بخود بستند از آن هم یک خیالی
فتادند از حسد در دل نهالی
ز اول قطع ره زان زندگی داد
ولی آخر بسر مندگی داد

بخواب دیدن یوسف ع سجده آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان و ازدیاد حسد بردن ایشان

ستاده در مقام استقامت	فگنده بر زمین ظل کرامت
چو سکان صوامع سبزپوشی	ز جنبش تیز و جهدی پرخروشی
پی تسبیح هر برگش زبانی	بنام ایزد و عجب تسبیح خوانی
گذشته شاخ زین فیروزه کاخش	ملایک گشته گنجشکان شاخش
بهر فرزند کش دادی خداوند	ازان خرم درخت سدره مانند
همان دم تازه شاخی بر دمیدی	که با قدش برابر سر کشیدی
چو در راه بلاغت پا نهادی	بدستش زان عصای سبز دادی
بجز یوسف که از تایید بختش	عصا لائق نیامد زان درختش
نهال باغ جان بود او نشاید	که با او شاخ چوبی همسر آید
شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت	که ای بازوی سعیت با ظفر جفت
دعا کن تا کفیل کار گشتم	برویاند عصایی زان بهشتم
که از عهد جوانی تا به پیری	کند هر جا که افتم دستگیری
دهد در جلوه گاه جنگ بازی	مرا بر سر برادر سرافرازی
پدر روی تضرع با خدا کرد	برای خاطر یوسف دعا کرد
رسید از سدره پیک ملک پرور	عصای سبز در دست از زبرجد
نه زخم تیشه ایام دیده	نه رنج اره دوران کشیده
قوی قوت گران قیمت سبک سنگ	نیالوده به ننگ و غش و زنگ
پیام آورد کاین فضل الهیست	ستون بارگاه پادشاهیست
چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست	ز حسرت حاسدان را پشت بشکست

خوش آن کز بند صورت باز رسته
ز سحر چشم بندان چشم بسته
ولیکن بیدار و خشمش در نظر خواب
ندیده کس چنین بیدار در خواب
پوشیده ز ناپاینده دیده

بخواب دیدن یوسف آفتاب و مهتاب را سجده کنان

[illegible] ای بانند [illegible] زلیخا [illegible] یعنی عاشق [illegible] تسبیح [illegible] فیروزه [illegible] ملایک [illegible] جمع ملک یعنی فرشته [illegible] سدره [illegible] جبرئیل [illegible] مقام [illegible]

چو شد یوسف الی آخره از تحفه مراد عصاست و از حاسدان برادران یوسف ع کنایت پشت شکستن بمعنی عاجز و ضعیف شدن [illegible] اگرچه اول برادران یوسف ع قطع خود را تازگی داد لیکن در آخر شرمندگی حاصل شد [illegible] نا پاینده دنیا و پاینده عقبی [illegible] مه و ماه ستارگان [illegible] سجده [illegible]

[illegible]

مبادا این خواب را اخوان بدانند — به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو هر دل هزاران غصه دارند — درین غصه کجیست فارغ گذارند

نیارند از حسد این خواب را تاب — که بس روشن بود تعبیر این خواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر — نیاید بگسلد زنجیر تدبیر

بیک کس گفت یوسف آن فسانه — نهاد آن را با اخوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت — باندک وقت در هر زبان گشت

حکیمی گفت کان دو جز دو لب نیست — گران سر بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب افتد بیرون — درون صد دلها در افکند خون

چه خوش گفت آن نکو گوی نکو کار — که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از قید قفس جست — دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند — ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را — که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نشنیده اند که از طفلی چه آید — که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند بر بافد دروغی — دهد نان گوهر خود را فروغی

خود آن پیر مسکین زان فریبی — شود از صحبت آن ناشکیبی

کند قطع نکو پیوندی ما — برد مهر پدر فرزندی ما

پدر گر دست زینسان سر بلندش — نشیند این قدر حشمت پسندش

هوس دارد که ما از تیرگی پاک — بسجده پیش او افتیم بر خاک

نه تنها ما که مادر با پدر هم — نباید جاه جوئی این قدر هم

مشورت کردن برادران با یکدیگر که یوسف را از پیش پدر براندازند

بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که یوسف را از پیش پدر براندازند

بیامد مشورت در شان یوسف

بفرزندان وعده این کار دادند
وزان پس روی بکار خود نهادند
برادران تزویر کردند
گفته با پدر در دل نفاق
همه یکسر پشیمان رفتند در چاه
ز خود در چاه کردند آگاه
شد ندانان همه در چاه
بو گفت او قصه چاه پدر بیب

درخواست کردن برادران یوسف پیش پدر بردن یوسف را

خوش آمد زان که از خود رستگانند
ز قید طبع و کینه نفس پاکند
براه درد و کوی عشق خاکند
نه زیشان بر دل مردم غباری
نه از دم بریشان تیغ باری
بجا سازی عالم سازگارند

یکی گفت از سر حسرت خون بار ریخت
بجو زین پیش باید حیله انگیخت

ز دشمن تیغ خون چون یافتی دست
که از دستش بخونریزی توان رست

یکی گفت این نه بر دینی ست راهی
که اندیشیم قتل بی گناهی

اگر اسباط جفا را نیم اختر
نه در کشتن مسلمانیم اختر

غرض زین یکتنه بیرون بردن اوست
نه کشتن باید و نی مردن اوست

همان به کافگنیمش از پدر دور
به هایل وادی و صحرای مهجور

بیابانی درو جز دام و ددی نی
بجز روباه و گرگ از نیک و بدی نی

نباشد آب او جز اشک نومید
نباشد نان او جز قرص خورشید

نه در وی سایه غیر از شب تار
نه در وی بستر جز نشتر خار

چو یک چندی درو آرام گیرد
بمرگ خویشتن بیشک بمیرد

نگردد تیغ ما رنگین بخونش
رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر یک گفت قتل او نکو نیست این
چه جای قتل ازان هم بدتر است این

شنیدم زیر خنجر جان سپردن
به است از گرسنه با تشنه مردن

صواب آنست کاندر دور و نزدیک
طلب داریم چاهی تنگ و تاریک

ز صحرا به عزت و جاه افگنیمش
بصد خواری دران چاه افگنیمش

بود کانجا نشیند کاروانی
برآساید دران منزل زمانی

بچاه اندر کسی دلوی گذارد
بجای آب ازان چاهش برآرد

نظر نه اندیشه گیرد یا غلامی
کند دورش برون وی غیر گامی

شود پیوند او زینجا بریده
بوی ازما گزندی نارسیده

برادر یوسف آن نور دیده / ز کم سالی بصحرا کم رسیده

چه باشد کش بما همراه سازی / بهم ایلیش مارا سیر فرمائی

نه کنج خانه مانده روز تا شب / فراغ سله عندایر تیغ و لعیب

گهی با ما ره صحرا نوردیم / گهی بر پشت کوه و دشت گردیم

گهی از گوسفندی شیر دوشیم / گهی شیرین و خندان شیر نوشیم

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم / بروی لاله زاری راه سازیم

ربائیم از سر لاله کلاهش / کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا بسان کبک دامان / میان سبزه سازیمش خرامان

بیک جا گله آهو چرانیم / ز یکسو گرگ را زانجا درانیم

بود طبعش بدینها شاد گردد / ز اندوه وطن آزاد گردد

ز جد گر چه هزار اعجوبه سازی / نخندد طبع کودک جز ببازی

چو یعقوب این سخن بشنید زیشان / گریبان رضا بسپید زایشان

بگفتا بردن وی سخت بیندم / گران گردد درون اندوهمندم

از آن ترسم کز و غافل نشینید / ز غفلت صورت حالش نبینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز / کمین گرگی برو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان رسانند / تنش را بلکه جانم را درانند

چو آن افسونگران آنرا شنیدند / فسون دیگر از نو در دمیدند

که آن ما نه زینسان سست رائیم / که هر ده تن بگرگی در نیائیم

نه گرگ از شیر مردم خوار باشد / بجنگ ما چو روبه خوار باشد

برون بردن برادران یوسف را از پیش پدر و بچاه افگندن

برو دست جفا کاری گشادند
ز دوش نام رحمت بارش فگندند
میان خاره و خارش فگندند
برهنه پا قدم بر خار می زد
گل از خار و خس مرصع ساز زد
فگنده کف پا بر خاره می زد
که سیمین ز خاره پاره می زد
کف پایی که بود و نی ز گل تنگ
ز خون در خار و خارا گشت گلرنگ

چو با ایشان شدی پهلو به پهلو
رسیدی مالش گوشش ز هر سو

کسی کان گوشها مالید و انگشت
جز انگشتش مبادا هیچ در مشت

بزاری هر گرا دامن کشیدی
به بیزاری گریبانش دریدی

بگریه هر گرا در پا فتادی
بخنده بر سر او پا نهادی

بناله هر گرا آواز کردی
نواهای مخالف ساز کردی

چو شد نومید ازیشان ناله برداشت
زخون دیده بر گل لاله میکاشت

گهی در خون و گه در خاک میخفت
ز اندوه دل صد چاک میگفت

کجائی ای پدر آخر کجائی
ز حال من چنین غافل چرائی

بیا بنگر کنیزک زادگان را
ز راه عقل و دین افتادگان را

بیا بنگر مرا تا در چه حالم
بدست این حسودان پایمالم

عزیز خویش کردی خوار کردی
بدست دشمنان افگار کردی

مرا در چنگ ایشان افگندی
غزالی در کف گرگان فگندی

که با کامم ولیت دل در چه وانند
حق الطاف تو چون میگزارند

گلی کز روضهٔ جانت دمیدست
بر و باران احسانت چکیدست

چنان از تشنگی بی آب مانده
کنی زنگ اندرونی آب مانده

نهال تازه پروردهٔ بهشتی
که در بستان سرای عمر کشتی

چنان از باد جور افتاده بر خاک
کز و جوید بلندی خار و خاشاک

نهی کز دوستی نسبت ز انور بودی
ز ظلمتهای دوران فیض ور بودی

رسید شر از فلک انسان و بالای
که جوید لمعهٔ نور الهی

بچاه افگندن یوسف علیه السلام

۲

[illegible]

کشیدند از بدن پیراهن او
چو گل از غنچه عریان شد تن او

بقد چو دبر زند از ملامت
لباسی تا بدامان قیامت

فرود آویختند آنگه بچاهش
درآب انداختند از نیمه راهش

ز خوبی بود خورشید جهانتاب
فگندش چرخ چون خورشید در آب

برون از آب در چه بود سنگی
نشیمن ساختند آنرا ز بی رنگی

چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ
که کان گوهری شد بس گران سنگ

ز لعل خوشگوار و شکرآئین
شد آن شوراب همچون شهد شیرین

شد از نور رخش آن چاه روشن
چو شب وی زمین از ماه روشن

شمیم گیسوان عطرسایش
عفونت را برون برد از هوایش

و نور طلعت آن هر گزنده
سوی سوراخ دیگر شد خزنده

به تعویذ اندرش پیراهنی بود
که جدش را ز آتش ایمنی بود

فرستادش به ابراهیم رضوان
از آن رو شد برو آتش گلستان

رسید از سدره جبریل امین زود
ز بازوی وی آن تعویذ بگشود

برون آورد و آنجا پیرهن را
بدان پوشیده آن پاکیزه تن را

ازان پس گفت آن مهجور غمناک
پیامی میرساند ایزد پاک

که روزی این خیانت پیشگان را
گروه ناصواب اندیشگان را

ز تو دل ریش تر پشت رسانم
فگنده پیش سر بهشت رسانم

برایشان این جفاها را شماری
وز ایشان حال خود پوشیده داری

تو دانی مو بمو ایشان کیانند
سر موی ترا ایشان ندانند

رسیدن کاروان بچاه و برآوردن یوسف را از چاه

درین کاروانی رخت بسته
بعزم مصر با بخت خجسته

ز ره افتاده دور آنجا فتادند
پی آسودگی محمل کشادند

خوش آن منزل که ره آره بجائی
که باشد همچو یوسف رهنمائی

بگرد چاه منزلگاه کردند
بقصد آب رو در چاه کردند

بخدمت آید سعادتمند مردی
بسوی آب حیوان ره نوردی

[illegible] چاه آن خضر سیما
[illegible] و خواب بیجا

بیوسف گفت جبرئیل امین [illegible]
زلال رحمتی بر تشنگان [illegible]

نشین در دلو چون خورشید تابان
[illegible] شو شتابان

کنار چاه

خورشید در آب
ای چاه که خورشید در دنیا
مغرب فرو میرود یوسف آسمان
در آب افگندند ۱۲ [illegible] نشیمن
بالکسر جای نشستن [illegible]
از لعل لب یوسف علیه السلام
مراد است و گوارا چیزی را گویند
که در ذائقه خوش باشد و
زود هضم شود ۱۲ [illegible] شمیم
بالفتح بوی خوش و مطلق بود ۱۲
[illegible] ای اندود شدن صورت
حضرت یوسف علیه السلام
[illegible] خوان بالکسر جمع [illegible]

[illegible]

کنار چاه را مه‌ور افق کن
افق را باز نورانی تتق کن

ز رویت پرتوی در عالم افکن
جهان را از سر نو ساز روشن

روان یوسف ز سنگ چاه برجست
چو آب چشمه اندر دلو بنشست

کشید آن دلو را مرد توانا
بقدر وزن دلو آب و دانا

بگفت امروز دلو ما گران ست
یقین چیزی بجز آب بر دلست

چو آن ماه جهان آرا برآمد
ز جانش بانگ یا بشرای برآمد

بشارت کز چنین تاریک چاهی
برآمد پس جهان افروز ماهی

بشارت کز میان چشمه شور
برآمد آبی از شور آبگی دور

ور آن صحرا گلی بشگفت او را
ولی از دیگران بنهفت او را

نهانی جانب منزلگهش برد
بیاران خودش پوشیده بسپرد

بلی چون نیکبختی گنج یابد
اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان همرهان نزدیک بودند
ز حال او تفحص می‌نمودند

همی بردند دایم انتظارش
که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند
خبرجویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندائی
برون نامد ز چاه الا صدائی

بسوی کاروان کردند آهنگ
که تا آرند یوسف را فراچنگ

پس از جد تمام و جهد بسیار
میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این
سر از طوق وفا تا بند هست این

بکار و خدمت آمد سست پیوند
ره بگریختن گیرد بهر چند

بهر قیمت که باشد برکشیدش
جوانمردی که از چه برکشیدش
بانرکی قیمتی ز ایشان خریدش
بمالک بود مشهور آن جوانمرد
بفلس چند مملوک خودش کرد
وز آن پس کاروان محمل ببستند
بقصد مصر در محمل نشستند
زبان کاروان کز جنس جان فروشند
چنان جنسی چنین ارزان فروشند
خراج مصر یک دیدار از وی

رسیدن یوسف بمصر و استقبال کردن عزیز

که آمد مالک اینک از سفر باز / بعبرانی غلامی گشته دمساز
غلامی نی که رخشان آفتابی / بدار الملک گیتی کامیابی
بافوج نیکویی تابنده ماهی / بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک / چو او نقشی بصورتخانهٔ خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید / ازین غیرت لبی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمالست / بهار گلهای این بستان محالست
گلی کز روضهٔ فردوس خیزد / ز شرم روی شان بر خاک ریزد
عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماهرو را / بیاور خود ببین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خواب برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت / که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار / کش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا ز آمدن فکرت ندارم / ولی از لطف تو امیدوارم
که ما را این زمان معذور داری / بآسایش درین منزل گذاری
بود روزی سه چار آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی و چرک از تن بشوییم / به تن پاکیزه سوی شاه پوییم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتگاری شه باز گردید

باب شستن یوسف و غبار سفر شستن و بر هودج نشستن

و غبار سفر شستن و بر هودج اعلا نشستن

بجا آورد روز موعد یوسف خور / چو زد از ساحل نیل فلک سر
به یوسف گفت مالک کای نکوکار / ز خود همچون خور کن این کن جا

به یوسف گفت مالک کای دلارا
ز هودج رخ به سوی تخته پا سا
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشا
ز نور خویش عالم را بیارا
چو یوسف پرده هودج برانداخت
چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتابست
که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند بهر آن جهانتاب

نهفته رفت تاب عالم افروز
نظاره بود در آن بزم آن روز
جهانی چشم بر هودج کشادند
فراز تخت هودج را نهادند
بجای دیدهٔ یوسف آرمیدند
بنظارش خیل خوبان صف کشیدند
که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی
نمودار قصر او ز حجله گاهی

نمود آن دوش را از عطف دامن
چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته به تعجیل
چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد
که شد مصر از قدوم آن سر آباد
بجاهی نیل من بودی چه بودی
ز پابوسش من آسوده چه بودی
بران شد خود که خود را افگند پیش
بروی نیل ریزد چشمهٔ خویش
نه بیند چشمهٔ خود چون سرابش
طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا یا نهاد از سوی ساحل
چو مه در برج آبی کرد منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب
چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان درآمد
به تن آب روان را جان درآمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را
بپای زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی
معنبر دامی از مه تا بماهی
گهی میریخت آب از دست بر سر
زبر قرین ماه را می‌بست زیور
گهی میداد از کف مالش گل
به پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از وی وچرک از تن فرو شست
چو سروی از کنار نیل برجست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست
بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید انگه بسر دیبای دلکش
بچندین نقشهای خوب منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست
کمربند مرصع بر میان بست
فرو آویخت زلفین دلاویز
هوای مصر زان شد عنبر آمیز
بدان خوبیش در هودج نشاندند
بقصد قصر شه محمل براندند

رسیدن زلیخا بدرگاه پادشاه و جمال یوسف دیدن

نمود ای ظاهر شد … [illegible]

مالک … [illegible]

… [illegible]

بپوشیدن … [illegible]

… [illegible]

چو یوسف … [illegible]

… [illegible]

نظاره … [illegible]

… [illegible]

[illegible]

ولی جانش از این معنی خبر داشت
ز داغ عشق سوزی در جگر داشت

شنید است کاین شوق از کجا خاست
بحیله سازیش تسکین همی خواست

بصحرا شد برون نازان بهانه
ز دل بیرون نهاد اندوه خانه

بسختی چند روز آنجا بسر شد
وزان محنت بسی وندان بهفیشد

گرفت اسباب عیش و خرمی بیش
ولی هر لحظه شد اندوه او بیش

چو در صحرا نجز من سیلش افتاد
دگر باره بخانه میلش افتاد

نشست بارگی هودج نشین شد
بمنزل گاه خود رحلت گزین شد

اگرچه روی در منزل گهش بود
نظر بر ساحت قصر شهش بود

چو دید آن انجمن گفت این چه غوغاست
که گویی رستخیز از مصر برخاست

یکی گفت از پی فرخنده ناسیست
بساط عرض کنعانی غلامیست

غلامی سنی که رخشان آفتابی
بدار الملک خوبی کامیابی

زلیخا دامن هودج برانداخت
چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت

برآمد از دلش بیخواست فریاد
ز فریادی که زد بیخود فریاد

روان هودج کشان هودج براندند
بخلوتخانهٔ خاصش رساندند

چو شد منزل گهش خلوت ز انباز
ز حال بیخودی آمد ز خود باز

ازو پرسید دایه کای دل افروز
چرا کردی فغان از جان پرسوز

لب شیرین بافغان چون گشادی
بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت ای مهربان مادر چه گویم
که گردد آفت من هرچه گویم

در این مجمع غلامی را که دیدی
ز اہل مصر وصفش را شنیدی

اگاه شدن زلیخا از آمد یوسف و دیدن جمال را

[illegible]

زلیخا گشت زین معنی خریدار
مقاطعت ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند
ز بی زانوی نومیدی شکستند
ازین مصر آنگه گفت ای نکورای
درو بر با ملک این قیمت بهای
بگفتا آنچه من دارم دفینه
ز مشک و گوهر و زر ده خزینه
بیک نیمه بهایش در نیاید
ادای او تمام از من نیاید
زلیخا داشت درجی پر ز گوهر
نه درجی بلکه برجی مه ز اختر
بهای هر گهر زان در مکنون
خراج مصر بودی بلکه افزون
بگفتا کین گهرها در بهایش
بده ای گوهر عالم فدایش
عزیز آورد باز از نوبت

بگو در صبر امیدت بر آید	ز ابر تیره خورشیدت بر آید

بعرض بیع آمدن یوسف و خریدن زلیخا وی را به قیمت و بیان چند

چه خوش وقتی و خرم روزگاری	که یاری برخورد از وصل یاری
برافروزد چراغ آشنائی	رهائی یابد از روز جدائی
چو یوسف شد بخوبی گرم بازار	شدندش مصریان یکسر خریدار
بهر چیزی که هر کس دسترس داشت	بدان بازار بیع او هوس داشت
شنیدم کز غمش زالی برآشفت	تنیده ریسمانی چند و میگفت
همین بس گرچه من کالا ندارم	که در ملک خریدارانش باشم
منادی بانگ بر زد از چپ و راست	که میخواهد غلامی بی کم و کاست
رخ او مطلع صبح صباحت	لب او گوهر کان ملاحت
ز سیمای صلاحش چهره پرنور	ز اخلاق کرامش سینه معمور
نیارد بر زبان جز راستی هیچ	نباشد جز کلام او خم و پیچ
یکی شد ز آن میانه اول کار	بیک بدره زر سرخش خریدار
از آن بدره که چون خواهی شمارش	بیابی از درست زر هزارش
خریداران دیگر نرخش راندند	بمنزلگاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمند دیگر	بقدر وزن یوسف مشک اذفر
بران دانای دیگر ساخت افزون	بوزنش لعل ناب و در مکنون
بدین قانون ترقی مینمودند	ز انواع نفائس می فزودند

خریدن زلیخا یوسف را

بسوی خانه بردش خرم وشاد ‌ ‌ ‌ زلیخا شد زبند محنت آزاد

بمژگان گوهر شادی همی سفت ‌ ‌ ‌ دو چشم خود همی مالید و میگفت

به بیداریست یا رب یا بخوابست ‌ ‌ ‌ که جان من زجانان کامیابست

بشبهای سیه کی بود امیدم ‌ ‌ ‌ که گردد روزی این فر سفیدم

شبم با صبح منیر وزی برآید ‌ ‌ ‌ غم و رنج شبانروزی سرآید

شدم با نازنین خویش همراز ‌ ‌ ‌ سزد اکنون که بر گردون کنم ناز

درین محنت سرا غم جز من کیست ‌ ‌ ‌ بلیش از شهر دگی خرم چو من کیست

چه بودم ماهیی درمانده آب ‌ ‌ ‌ طپان بر ریگ و تفتان از غم تب

درآمد سیلی از ابر کرامت ‌ ‌ ‌ بدریا برد از ریگم سلامت

که بودم گمرهی در ظلمت شب ‌ ‌ ‌ رسیده جان ز گمراهیم بر لب

برآمد از افق تابنده ماهی ‌ ‌ ‌ بکوی دولتم بنمود راهی

که بودم خفته بر بستر مرگ ‌ ‌ ‌ خلیده در رگ جان نشتر مرگ

درآمد ناگهان خضر از در من ‌ ‌ ‌ بآب زندگی شد یاور من

بحمد الله که دولت یاریم کرد ‌ ‌ ‌ زمانه ترک جان آزاریم کرد

هزاران جان فدای آن نکوکار ‌ ‌ ‌ که آورد اینچنین نقدم ببازار

چه غم گر حقه گوهر شکستم ‌ ‌ ‌ چو آمد معدن گوهر بدستم

به پیش نقد جان گوهر چه باشد ‌ ‌ ‌ طفیل دوست باشد هر چه باشد

جمادی چند دادم جان خریدم ‌ ‌ ‌ بنام ایزد عجب ارزان خریدم

کی از نقد خود آنکس بهره بیند ‌ ‌ ‌ که عیسی را دهد خرمهره چینه

کیفیت فریفته شدن بازغه بر یوسف علیه السلام

ز خواب غفلتش بیداری آورد
وزان بیهشی هشیاری آورد

زبان بگشاد و در بستی کرد آغاز
جواهر جست زان گنجینه راز

بگفت ای از تو کار نیکویی راست
بدین خوبی جمالت را که آراست

کدامین خامه زن نقش نو انگیخت
کدامین باغبان سرو تو آمیخت

که زد بر کار رخسار تو پرگار
که داد این تاب سنبل گیسوت را

بدین آتش درین بستان کی آورد
بدین خوبی برفتاری که آموخت
بلعت نو نوگفتاری که آموخت
مه روی تو نوح خامه کیست

رو گردانیدن بازغه از مجاز بحقیقت

نبات از چند وادی تشنه را دل
نمی شد با لب لعلش مقابل

نبود این ز لعل می پرستش
که با آن بردلی آرد شکستش

جهان را فتنه بود آن عنبرین حور
ز شیرین پسته‌اش مصری پرشور

سر آن ملک و سوداش بودند
بتان شهر نایبداش بودند

ولی بر چرخ سوده افسر او
بهر کس در رسی آمد سر او

ز عز و مال و استغنای جاهش
نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید
بجاه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او بپایی
شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن
بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت
ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه با گنجینه گوهر
ببار دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفائس هر چه بودش
که دادن در بهای آن نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت
ز مخزن از خزائن هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر
بر آمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد سرش در راه یوسف
خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف خبر یافت
دل خرم بسوی او عنان تافت

جمالی دید بیرون از حد ادراک
چو جان از آلودگی آب و گل پاک

بگیتی مثل او نادیده هرگز
ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد
ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

جمالی بود پاک از تهمت عیب | نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آیینه‌ها ساخت | ز روی خود بهر یک عکس انداخت
بچشم تیزبینت هر چه نیکوست | چو نیکو بنگری عکس رخ اوست
چو دیدی عکس سوی اصل بشتاب | که پیش اصل نبود عکس را تاب
معاذ الله ز اصل ار دور مانی | چو عکس آخر شود بی نور مانی
نباشد عکس را چندان بقائی | ندارد رنگ گل چندان وفائی
بقا خواهی برو در اصل بنگر | وفا جوئی بسوی اصل بنگر
غم چیزی رگ جان را خراشد | که گاهی باشد و گاهی نباشد
چو دانا دختر این اسرار بشنید | بساط عشق یوسف در نوردید
بیوسف گفت چون وصفت شنیدم | بدل داغ تمنایت کشیدم
گرفتم پیش راه آرزویت | ز سر پا ساختم در جستجویت
چو دیدم رویت افتادم از جای | بجان دادن بپایت زدم رای
ولی چون گوهر اسرار سفتی | نشان زان منبع انوار گفتی
بتحقیق سخن بشگافتی موی | مرا از مهر خود برتافتی روی
حجاب از روی امیدم گشودی | ز ذره ره بخورشیدم نمودی
کنون بر من در این راز باز است | که با تو عشق ورزیدن مجاز است
چو باشد در حقیقت چشم بازم | بیفتد ترک سودای مجازم
جزاک الله که چشمم باز کردی | مرا با جان جان همراز کردی
ز مهر غیر بگسستی دل من | حریم وصل کردی منزل من

رو گردانیدن بازغه از مجاز بحقیقت

لباس آیینه آسا از بلا ساخت
بدست وی ز گوهر داد پاره
سفالین سبحه آمد در شماره
زتن آن عبادت خانه ره کرد
ز عالم رو و زان محرابگه کرد
ز گلشن رو در این خاکستر آورد
بجای بستر سنجاب گسترد
ز خارا تکیه بر بهنا و بالش
در آمد کمی از فرق بنالش
در آن معبد بسر برد و تا بود
لطاعت یاس ... آمد
بطاعت ... مردان فرخی آمد
بجان دادن چو مردان ... که عار از ... بود
فراق روی جانان دید پنهان بود
ولی مردانگی زین زن بیاموز
کمال شیوه چون پیام خود

دو بار آن تازه سیم و گلشن ناز
[illegible]
بیک افسر ز فرقم تا قدم [illegible]
به پستی [illegible]
پیمان فود بکی [illegible]
۹۰ تاج زر نقش [illegible] بر فرق داوی
زران بوسه ای [illegible] تاج من باد
که چون خاک [illegible] معراج من باد
بادو رنج سیم و زر [illegible]
چو جیبم این گریبان برتن او
شدم از نیمه دامن او
فتم رگ [illegible] از تو یک تار باد او
وزان تن چون تو بر خوردار باد او
قبا در قد آن سرو دل آرا
کرفتم [illegible]
کمر چون دست کردی [illegible]
که دارم آرزو زان سیم و گلرنگ
که همچون تو در آغوشش کشم تنگ

غم خود خور اگر این غم نداری	بکن ماتم اگر ماتم نداری
بسر شد عمر در صورت پرستی	دمی ز اندیشهٔ صورت پرستی
بهر دم حسن صورت را زوال است	ز حال هر زمان گردان بحال است
مزن هر دم قدم در سنگلاخی	ز شاخی هر زمان منشین بشاخی
نشیمن برتر از کون و مکان گیر	فراز کاخ معنی آشیان گیر
بود معنی یکی صورت هزاران	مجو جمعیت از صورت شماران
پریشانی بود هر جا شمار است	فزون رو در یکی کردن حصار است
چو تاب حملهٔ دشمن نیاری	به آن گر جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و خدمتگاری نمودن یوسف را

چو دولت گیر شد دام زلیخا	فلک زد سکه بر نام زلیخا
نظر از آرزوهای جهان بست	بخدمتگاری یوسف میان بست
ز زرکش جامه‌های خز و دیبا	بقدش همچو قدش چست و زیبا
مذهب تاجها زرین کمرها	مرصع هر یک از رخشان گهرها
چو روز سال هر یک سه صد و شصت	مهیا کرد و فارغبال بنشست
بهر صبحی که روز نو دمیدی	بدوشش خلعتی از نو کشیدی
چو از زر تاج کردی خسرو شرق	بتاج دیگرش آراستی فرق
چو سر افراختی سرو روانش	به آیینی دگر بستی میانش
رخ او آفتاب و نفر بیان	نشد طالع دو روز از یک گریبان

خدمتگاری کردن زلیخا یوسف را

[illegible]

یوسف علیه السلام ۱۲ [illegible] ای تاج فلکپای یوسف علیه السلام تاج سر من باد ۱۲ [illegible] رنگ برنگ [illegible] آراسته [illegible] حضرت یوسف علیه السلام ۱۲

[illegible]

چنین پیمانه جان از شنیدن ... [illegible]
[illegible] دادن یوسف ... زلیخا ... [illegible]

گهی کردی چو لعل آبدارش / مربّاهای خاص و خوشگوارش
چو کردی شکّرینش از شکّر ناب / شدی همچون نبات از شرم در آب
بهر چیزی کزو نه میل و دیدی / روان چون جان خود پیشش کشیدی
شبانگه کش خیال خواب بودی / ز دُرّ و سنج او مهتاب بودی
بیفگندی فراش دلپذیرش / نهادی مهد دیبای حریرش
نهالش را ز گل کردی نهالین / گلش را از سمن با لاله بالین
فسون خواندی و بلبل فسانه گفتی / غبار خاطرش زافسانه رفتی
چو بستی نرگسش را پرده خواب / شدی با شمع همدم در تب و تاب
دو مست آهوی خود را تا سحرگاه / چرانیدی بباغ حسن آن ماه
گهی با نرگسش همراز گشتی / گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی
گهی از لاله زارش لاله چیدی / گهی از گلستانش گل خریدی
گرفتی گه ز نوشین چشمه‌اش لب / گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسویش کردی سخن ساز / گهی همسر شدی با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشد / که دیوی با پری همخوابه باشد
بدین افسوس پشت دست خایان / رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروز آن و شبان این بود کارش / نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی / بجا توفی پرستاریش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد / بجان در خدمت معشوق کوشد
بمژگان از ره او خار چیند / بچشم از پای او آزار بیند

[illegible]

آگاه کردن یوسف زلیخا را بصعوبت سفر

که ای مه پاره خورشید پایه / مبادت از جفای چرخ [illegible]
ز بیداد زمانه اضطرابت / نبیندم کدام از دولت چه حالست
چو آن [illegible] که از دریای ملالست
[illegible]

زلیخا مژده این کام [illegible]
[illegible]

۵۱ لعل کنایت از لب ۵۲ ضمیر کردی [illegible] ۵۳ کش ضمیر [illegible] بسوی زلیخا ... بسوی حضرت یوسف علیه السلام ۵۴ فراش بالکسر جامه خواب ۵۵ نهال بالکسر [illegible] ۵۶ [illegible] گویند [illegible]

[illegible]

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده

خوش آن بیدل که دولت یار گردد
بکام خاطر دلدار گردد

درخواست شبانی کردن یوسف علیه السلام

نهانی در وی آرامم ببر دست	بجو پرورد ایامم سپر دست
منم خاکی بخود ساکن نهادی	کسی پیچیدست در روی گردبادی
وجودش گرچه از جنبش تهی نیست	ولی از حال بادش آگهی نیست
چو یوسف همنشین شد با زلیخا	شبا روزی قرین شد با زلیخا
شبی پیش زلیخا راز میگفت	غم و اندوه پیشین باز میگفت
بتقریب سخن بگشاد ناگاه	زبان در شرح راه و قصهٔ چاه
زلیخا چون حدیث چاه بشنید	بسان ریسمان بر خویش پیچید
فتاد اندر دلش کانروز بودست	که جانش در غم جانسوز بودست
حساب فرو مه چون سنگ برداشت	به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی واندو لی کانگاه باشد	که از دلها بدلها راه باشد
خصوصا از دل صد چاک عاشق	که باشد در ره معشوق صادق
زهر چاکش بود بگشاده راهی	سوی معشوق از آن راهش نگاهی
از آن ره بر تو احوال جانان	فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار	دل عاشق شود افگار زان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب	فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش	شود خم پشت عاشق زیر بارش
شنیدستم که روزی گرد لیلی	بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی بکحلی نیش از پی خون	بوادی رفت خون از دست مجنون
بآن جایی ز بود خود نه پرهیز	ز بیدار وجود خود بپرهیز

حکایت عرض کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام و دوری از روی

[illegible]

زلیخا نیز می‌جست آرزوئی | که گنجاند درون خود را چو موئی
چو نتوان بی سبب خود را دو رو بست | بوسد گاه گاهش زان سبب دست
دگر می‌گفت این را کی پسندم | که یک مو بار خود بر وی ببندم
مرصع ساخت بهر زیب و زیور | چو مژگان خودش از در و گوهر
بدستش گر فتادی لعل خوش رنگ | ز بیمقداری افگندیش چون سنگ
وزان پس داد فرمان تا شبانان | رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چند | که باشد هر یکی بی مثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده | ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره شان پشم شان چون موی زنگی | ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبه ها یکسر گرانبار | بره از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چرا زن | تو گوئی موج میزد سیل روغن
بروز موج باد از سر فرازی | گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان | چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده | بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را | سگ دنباله کش کرده شبان را
نگهبانان موکل ساخت چست | که دارندش نگاه از هر گزندی
بد ایشان بود تا میخواست کارش | بود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود | اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد | ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

دیدن زلیخا وصال یوسف علیه السلام

[illegible]

زنان مصر گردانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت
زبان طعنه را بر من گشاینده / چو ماه نو با انگشتم نماینده
همیگفت این و لیکن آن یگانه / ز پنهان ور دل او دوستی قلق
بلی چون دلبری با جان درآمیخت / نیارد جان ازو پیوند بگسیخت

زلیخا وصل را می جست چاره / ولی میکرد زان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان / ولی می بود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی / ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت / ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
ز بیم فتنه روی او نمیدید / بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم / که با یارش نیفتد چشم در چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی / نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از چشم عاشق دیده پوشید / مژه کش خون دل از دیده جوشید
زلیخا را چو این غم بر سر آمد / باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد زو ز حرمان محنت و درد / گل سرخش برنگ لاله زرد
بدل ز اندوه بودش بار انبوه / سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش / نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین بوی / جز از پنجه که میکندی بآن موی
بسوی آینه رخ کم گشادی / مگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز وا فشاندی خون تازه / نبوده چهره اش محتاج غازه
همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود
ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست / که اشک از نرگس او سرمه می شست
زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بگشاد بر خویش
که ای کارت برسوائی کشیده / وسوداے غلام زر خریده

پرسیدن دایه سبب جستن از زلیخا

وران وقتیکه از وی دور بودی — مگر بے سوختی معذور بودی
کنون در تشنگی وصل آن سوختن چیست — بداغش شمع جان افروختن چیست
گر از عاشقان این دست دادست — که معشوقش بخدمت سر نهادست
همین بس طالع فرخنده تو — که سلطان تو آمد بنده تو
مے لایق بتاج بادشاهی — بفرمان تو شد دیگر چه خواهی
برویش خرم و دلشادمی باش — ز غمهای جهان آزادمی باش
ز سرو لاله‌اش کام می گیر — برفتار خوشش آرام می گیر
لبش می بین و جان میپرور از وی — زلال کامرانی می خور از وی
زلیخا چون شنید اینها ز دایه — شکرکش را ز دل خون داد مایه
ز ابر دیده خون دل فروریخت — به پیشش قصه مشکل فروریخت
بگفت ای مهربان مادر چه دانی — نه چندان به سر کار دانی
نمیدانی که من در دل چه دارم — ازان جان جهان حاصل چه دارم
بخدمت پیش او دیدم ایستاده — ولی بے خدمتے را داد داده
ز من دوری نباشد هیچگاهش — ولے نبود بمن هرگز نگاهش
بران تشنه بباید زار بگریست — که بر لب آب باید تشنه میزیست
چو رویم شمع خوبی برفروزد — دو چشم خود به پشت پای دوزد
بدین اندیشه آزار نفس نجویم — که پشت پایش به ما خند ز رویم
چو بگشایم برو چشم جهان بین — به پیشانی نماید صورت چین
بران چین سرنوشت از من نبشته — که از وی هرچه می آید خطا نیست

ترغیب دادن دایه یوسف را بوصل زلیخا

ترغیب دادن دایه یوسف را بوصل زلیخا

قدم از تارک من کن بسویش
زبان من شود از من بگویش

که ای سرکش نهال ناز پرورد
رخت را از لطافت ناز پرورد

ز بستان جمال و گلشن ناز
نرسته چون قدت سرو سرافراز

ز جان و دل گل و آبی سرشتند
درو شاخ ز باغ سدره کشتند

چو برگ سربلندی داد آن شاخ
سهی سرو تو آتش خواند گستاخ

عروس دهر تا در زادن افتاد
ز تو پاکیزه تر فرزند کم زاد

بفرزندیت آدم چشم روشن
ز گلرو ییت عالم تازه گلشن

کمال حسن تو حد بشر نیست
پری از خوبی تو بهره ور نیست

پری را گر نبودی شرمساری
نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین ست
به پیش روی تو سر بر زمین ست

فلک زینسان بلندت ساخت پایه
فکن بر مبتلای خویش سایه

زلیخا گرچه زینسان دلرباییست
فتاده در کمندت مبتلاییست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد
ز سودایت غم دیرینه دارد

بلک خود سه بارت دید در خواب
وزان عمریست مانده در تب و تاب

گهی چون آب در زنجیر بودست
گهی چون باد در شبگیر بودست

کنون هم تشنه زین سودا بموی
ندارد جز تو در دل آرزوی

بتو کرد دست نقد زندگی کم
ترحم کن خوشست آخر ترحم

بلب هستی زلال زندگانی
چه باشد قطره گر بروی فشانی

رضا داده ناز لعلت کام گیرد
بود سوز دلش آرام گیرد

بسینه سر اسرائیل دارم | بدل دانائی از جبریل دارم
اگر هستم نبوت را سزاوار | بود ز اسحاقم استحقاق این کار
گلی ام رازها در روی نهفته | ز گلزار خلیل الله شگفته
معاذالله که کاری پیشه سازم | که دار و از ره این قوم بازم
زلیخا این هوس گو دور میدار | دل خویش و مرا معذور میدار
که من دارم ز فضل ایزد پاک | امید عصمت از نفس هوسناک

رفتن زلیخا پیش یوسف و تضرع نمودن و تمنا کردن یوسف از حصول مراد

چو دایه باز لیخا این سخن گفت | ز گفت او چو زلف خود برآشفت
برخسار از مژه خون جگر ریخت | ز بادام سیه عناب تر ریخت
خرامان ساخت سرو راستین را | بسر سایه فگند آن نازنین را
بدو گفت ای سر من خاک پایت | سرم خالی مبادا از هوایت
ز مهرت یکسر مویم تهی نیست | سر مویم ز خویشم آگهی نیست
خیال تست جان اندر تن من | کمند تست طوق گردن من
اگر جان نیست غم پروردهٔ تست | وگر تن جان بلب آوردهٔ تست
ز حال دل چگویم خود که چونست | ز چشم خونفشان یک قطره خونست
جهان در لجهٔ عشق توام غرق | که نو خالی نیم از پای تا فرق
ز من نشتر زنی هر رگ که کاود | بجای خون غمش بیرون تراود
چو یوسف این سخن بشنید بگریست | زلیخا آه زد کاین گریه از چیست

ملتجی شدن زلیخا بیوسف علیه السلام بار دوم گردانش

که تا عشقت چه آرد بر سر من
بلی سلطان معشوقان خوبرست
[illegible]

چه باشد گر کنیزی را نوازی ز بند محنتش آزاد سازی
نیاید زین کنیز کمترینه بجز شوق درون و سوز سینه
نه من از جان فزون میدارمت دوست گمان دشمنی بردن نه نیکوست
کسی آزار جان خود نخواهد بهیچ آفت زیان خود نخواهد
مرا از تیغ هجرت دل دو نیم است ترا از کین من چندین چه بیم است
بمن لطفی و از لب کام من ده زمانی رام شو آرام من ده
بزن یک گام در همراهی من ببین جاوید دولتخواهی من
جوابش داد یوسف کای خداوند منم پیشت به بند بندگی بند
برون از بندگی کاری ندارم بغیر بندگی فرمای کارم
خداوندی مجو از بندهٔ خویش بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش
کیم من تا ترا دمساز گردم درین خوان با عزیزت انباز گردم
نیاید پادشاه آن بنده را گشت که زد در یک نمکدان با وی انگشت
مرا به گر کنی مشغول کاری که در وی بگذرانم روزگاری
ز خدمتگاریت سر برنیارم بصد جهد حق خدمت گزارم
ز خدمت بندگان آزاد گردند بمنشور عنایت شاد گردند
ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد نگردد بندهٔ بد خدمت آزاد
زلیخا گفت کای فرخنده اختر که هستم پیش تو از بنده کمتر
بهر جایی که کاری آیدم پیش بود آنجا بسا صد کارگر بیش
چه خوش باشد که ایشان را گذارم بهر کاری ترا در کار دارم

آراستن باغ و فرستادن یوسف را

چنارش را قدم بر دامن سرو — حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری — بفرقش تاج دُر از ژاله داری

چمن نارنج بن صحن میدان — بکف نارنج و شاخش گوی چوگان

در آن میدان که خالی بود از آفت — ربوده از همه گوی لطافت

قد رعنا کشیده نخل خرما — گرفته باغ را از کار بالا

ز حلوا خرمنی هر خوشه از وی — گرفته خسته جانان توشه از وی

بسان دایگان پستان انجیر — پی طفلان باغ از شیر پر شیر

بر آن هر مرغکی انجیر خواره — دهان برده چو طفل شیرخواره

فروغ خور به صحنش نیمروزان — ز رنگاری مشعلها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه — ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهای نور در ظل — ورق گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز — بدین فیروزه کاخ افگنده آواز

ز باد و سایه بیدش هزاران — طپیده ماهیان در جویباران

برفته روب باغ از خوب تا خوب — کشیده سایه هر شاخ جاروب

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم — کشیده جوی آبش جدول سیم

ازان لوح مجدول خرده دانان — رموز صنع حی پاک خوانان

گل سرخش چو خوبان نازپرورد — برنگ عاشقان روی گل زرد

صبا جعد بنفشه تاب داده — گره از کاکل مشکین گشاده

سمن با لاله و ریحان هم آغوش — زمین سبزهٔ تر پرنیان پوش

آراستن باغ و فرستادن یوسف علیه السلام را

بگلگشت سوی آن باغش فرستاد

پری رویان کوشش را کمر بست
ز نقش ارژنگ مه آیینه در دست
کنیزان چاره گر در عشوه و ناز
همه دستان نما و جلوه پرداز
بگردی گفت یوسف صف کشیدند
فسون و دمدمی باری رسیدند

بسان طوطی از من بند بگشای
که از غمزه شوی بیش کرد غارت
که از وصلت تو کام عبارت
مقامت میکنم ختم عبارت
بیا بنشین بچشم جهان بین
که آن مردم مردم آیین
بیا بنمود مر و پریان پوش
که آن مردم جنت باد و هم آغوش
بکی در بزم عشرت شادی و خرمی

عرض جمال کنیزان بیوسف علیه السلام

بدان کامی که ایام جوانی	بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار	که ای نوشین لبان نازنینان
بجان در خدمت یوسف بکوشید	وگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جای طلب دارد بتازید	بجانبازی برای او بنازید
بهر حکمی براند شاد باشید	بزیر حکم او منقاد باشید
ولی از هر که گردد بهره بردار	مرا باید که گرداول خبردار
همی بیند گوییا چون نانشکیبی	بلوح آرزو نقش فریبی
که هر کامی بسند او از ان خیل	بوقت خواب سوی او کند میل
نشاند خویش را پنهان بجای	خورد بر از نهال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند	رطب چیند ولی او زو دید چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند	نثار جان و دل در پایش افشاند
کنیزان را به پیش او بپا کرد	بخدمت سر و بالاشان دوتا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذشت	به تن راه وثاق خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق	بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری	کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر	بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف علیه السلام

شبانگه کز سواد شعر گلرنگ	فلک شد نوعروس عشوه انگیز

عرض جمال کنیزان بیوسف

بلی بودند یکسر بت‌پرستان / بصورت بت بسیرت بت‌پرستان

ولی یوسف جز آن معنی نجست است / که گردد راه شان در بندگی راست

بایشان هرچه گفت از راه دین گفت / پی دفع شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپوئید / بجز آئین دینداری مجوئید

ازین عالم برون ما را خدائیست / که خود گم کردگان را رهنمائیست

گل ما از نم رحمت سرشتست / توانائی دران گل دانه کشتست

که تا زان دانه برخیزد نهالی / درین بستان سرا یابد کمالی

کشد سوی بلندی سر ز پستی / دهد بر میوهٔ یزدان پرستی

پرستش جز خدائی را روا نیست / که غیر او پرستش را سزا نیست

بیا تا بعد ازین او را پرستیم / که بی او هر کجا هستیم پستیم

بسجده باید او را سر نهادن / که دادت سر برای سجده دادن

چرا دانا نهد پیش کسی سر / که با دستش بود پیشش برابر

بدست خود بت سنگین تراشند / ز مهر او دل سنگین خراشند

بود معلوم کز سنگی چه خیزد / معبودیش جز سنگی چه خیزد

چو یوسف زاول شب تا سحرگاه / بوعظ آن غافلان را کرد آگاه

همه لب در ثنای او گشادند / سر طاعت بپای او نهادند

بیکایک را شهادت کرد تلقین / دهان جمله شد زان شهد شیرین

خوشا شهدی که هر کز وی انگشت / بدست آرد بهر تلخی کند پشت

شکار آن نگار دلستان کن
رخت بنما و آنرا سوی خود تاب
ز غمزه ناوکی از ابرو کمان کن
چرا چندین کنی [illegible]
[illegible] ز هوا [illegible]
از افسون خوانی از لعل شکرخا
کمان از زیب [illegible]
[illegible] اهوانت [illegible] ببندند

هم از لبش مرهم آوری خود یاب
ز رفتار آر این نخل رطب بار
براه لطف آر از لطف رفتار
بتاب از زلف خم در خم کمندی
بپایش نه ز دام وصل بندی
به یمن گاه گاهی خود کن چشم او باز
چو گه گاهی سوی خود دهان غمزه [illegible]
بلب از خنده شهد افشانی ده

ز حسرت آتشی در جانش افروخت	بداغ ناامیدی سینه‌اش سوخت
بناکامی وداع جان خود کرد	رخ اندر کلبهٔ احزان خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی مواصلت یوسف علیه السلام

چو با آن کشته سودای یوسف	ز حد بگذشت استغنای یوسف
شبی در کنج خلوت دایه را خواند	بصد مهرش به پیش خویش بنشاند
بدو گفت ای توان بخش تن من	چراغ افروز جان روشن من
اگر از جان دم زنم پرورده تست	ور از تن شیر رحمت خورده تست
ز مهر تو که از مادر ندیدم	بدین پایه که بینی من رسیدم
ز هجران تا بکی رنجور باشم	ازان جان جهان مهجور باشم
چه باشد کز طریق مهربانی	بمنزلگاه مقصودم رسانی
چو زلیخان یار بیگانه است با من	چه حاصل زانکه همخانه است با من
بدان معشوق کز عاشق نفور است	بصورت گرچه نزدیک است دور است
جوابش داد دایه کای پریزاد	که ناید با تو از حور و پری یاد
جمال دلربا دادت خداوند	که برباید دل و دین از خردمند
اگر نقاش چین در آرزویت	کشد در بتکده نقشی از رویت
بتان یکسر بصورت زنده گردند	رخت بینند و از جان بنده گردند
بکوه از رخ نمائی آشکارا	نهی عشق نهان در سنگ خارا
چو بخرامی بباغ از عشوه کاری	درخت خشک را در جنبش آری

تضرع
زلیخا پیش دایه بتمنای
وصل

[illegible]

کنایه از [illegible] شکر خوار
[illegible] ناوکی [illegible]
[illegible] دلستان [illegible]
براه لطف [illegible]
[illegible] سوی خود [illegible]
بجز نخ خود در [illegible] یوسف علیه السلام
[illegible]

[illegible]

[illegible]

اگر آن دلربا پروام کردی — کجا زینگونه ناپروام کردی
جوابش داد دیگر بار دایه — گدای خور از جمالت برده مایه
مرا در خاطر افتاد است کاری — کز آن کاری دلت گیرد قراری
ولی وقتی میسر گردد این کار — که سیم آری باشتر زر بخروار
بسازم چون ارم دلکش سرائی — بگویم تا دهد صورت کشائی
بموضع گمو مخترع از طبع هنرکوش — کند شکل تو با یوسف هم آغوش
چو یوسف یکزمان در وی نشیند — در آغوش خودت هر جا ببیند
بجنبد در دلت مهر جمالت — شود از جان طلبگار وصالت
ز هر سو چونکه جنبد مهربانی — برآید کار بازانسان که دانی
چو بشنید این حکایت را ز دایه — هر چه از زر و سیمش بود مایه
بدان دست تصرف داد او را — بدان سرمایه کرد آباد او را

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر حضرت یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ — که چون شد بر عمارت دایه گستاخ
بدست آورد استادی هنر کیش — بهر انگشت و نقش صد هنر بیش
برسم هندسی کار آزمائی — قوانین رصد را رهنمائی
چو امید کار بود ... خالیش پشت — نمودی کار پرکار از دو انگشت
ز تشکیلش مجسطی سخت آسان — ز تشکیکش اقلیدس هراسان
بجستی بر شدی بر طاق اطلس — بر ایوان زحل بستی مقرنس

[illegible]

آرایش خانه به تصویر یوسف و زلیخا

[illegible]

خوانذن زلیخا یوسف علیه السلام را سوی آن خانه والتماس وصال نمودن

چو گشت آن خانه تمام از رخ نامی
زلیخا دست ... زمین آراسته فرش حریری
جمال افزوده النذین مرایش
قنادیل گهر بر فرش آویخت
ریاحین بهر طرفش در هم آمیخت
همه باب نشیمها رفت آنجا
بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتگه از بیم و دهم کس
نبی بایست الا یوسف و بس
زلیخا روسا جانان آمده بست
بحکم عاشق مشتاق بنشست
بران شد تا که یوسف را بخواند

ز سیم خام بودش نازنین ساق
بهر شاخش ز صنعت بود تیار
بنام ایزد درختی سبز و خرم
همه مرغان او با مردمان رام
میان خانه مصور ساخت هر جا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق
بیکجا این لب آن بوسه داده
اگر نظارگی آنجا گذشتی
همانا بوسقف او سپهری
عجب ماهی و مهری چون دو پیکر
نمودی در نظر بر روی دیوار
بهر گل گل بنفش بیش با کم
ز فرششش بود هر جای شگفته
وزان خانه نبود القصه جائی
بهر سو دیده ور دیده کشودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا
بهر نوبت که آن بت خانه ادیه
بلی عاشق چو بیند روی جانان
ازان حرف آتشش او تازه گردد

ز زر غضانش از فیروزه اوراق
زمرد بال مرغ و لعل منقار
ندیده هرگز از باد خزان غم
بیک جا کرده صبح و شام آرام
مثال یوسف و شکل زلیخا
ز مهر جان و دل باهم موافق
بیکجا آن میان این کشاده
ز حسرت در دهانش آب گشتی
برو تابنده هر جا ماه و مهری
ز چاک یک گریبان سر زده بهر
چو در فصل بهاران تازه گلزار
دو شاخ تازه گل پیچیده باهم
دو گل باهم بعهد نازخفته
تهی دران دو دل آرام و دل آرا
ز اول صورت ایشان نمودی
ز یوسف شد فزون شوق زلیخا
هدو (؟) بهر دگر از نو بجنبید
شود ز ان نقش حرف شوق خوانان
اسیر داغ بی اندازه گردد

آمدن یوسف بخانه نو و خواستن وصل زلیخا

[illegible]

زلیخا رخت مشکین گیسوان را | ز عنبر داد پیشی ارغوان را

تکحل ساخت چشم از سرمه ناز | سیه کاری بمردم کرد آغاز

نهاد از عنبر تر جا بجا خال | بجانان کرد عرض صورت حال

که رویت آتشی در دل فگندست | بران آتش دل و جانم سپندست

همه خطی کشید از نیل چون میل | که شد مصر جمال آباد ازان نیل

نبود آن خط نیلی بر رخ آن ماه | که میلی بود بهر چشم بدخواه

نگر مشاطه دیدان نرگس مست | قفا داد انجاش میل سرمه از دست

بدانسان داد سیمین پنجه را رنگ | کزان دستان دلی آرد فرا چنگ

بکف نقشی زد او را خرده کاری | کزان نقشی بکف آرد نگاری

به فندق گونهٔ عناب تر داد | بجانان زان شکسته عنابی خبر داد

بصنعت ده هلال مه قفا را | ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی | نشاطش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره | قران افگنده مه را در ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش | بحکم آن قرین گردد قرینش

چو غنچه با جماسه تازه در بر | لباس نو بنو پوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را | ز گل پر ساخت دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد | سمن در جیب و گل در آستین کرد

ندیدی دیده گر بودی تامل | بجز آب تنک بر لاله و گل

عجب آبی دران از نقرهٔ خام | دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

آمدن یوسف بخانه نو و خواستن وصل زلیخا

بقصد او خریداری طلب کرد | بجست و جوی یوسف گرم رفتار

پرستاران ز پیش و پس قطار | درآمد ناگهان از در چو ماهی

عطارد حشمتی خورشید جاهی | وجودی از خواص آب و گل دور

جبین طلعتش نور علی نور | ازو یک لمعه روشن جهانی

[illegible]

زان کز طاعت من رو بتابی
بهر راهی خلاف من شتابی

زمن هر چه آن نه فرمانم بکاری
بگفتا در گنه فرمانبری نیست

میان زیستن طاعت وری نیست
بهر آن کار کو بپسندد خداوند

بود در کارگاه بندگی بند
بهر آن کار کز شایستگی پیداست

در آن خانه سخن کوتاه کردند

بمن هم بخت تو یکسان کنم زار
نهان بنشستی در ماتم تو باشی

شکایت کرده عقل و دین بمردم
فزون از آن بکشیدم که هم بمانم

بگفتا ای وقت غم زبان فراخی چند
نفس سازند ازین بیان تا لب بر دمند

زباره زلیخا اندر آن دم

آمدن یوسف بخانه نو و خواستن وصل زلیخا

بیا تا حق شناست باشم امروز
زمانی در سیاست باشم امروز

کنون تا تو جهانت کنم باز
که تا باشد جهان گویندگان باز

بنیرنگ و فسون کز عدم برون برد
با دل خانه‌ان هفتش درون برد

ز زرین در چو داد آنجا گذارش
بقفل آهنین بکرد استوارش

چو شد در بسته از لب مهر بگشاد
ز دل راز اندرون خود برون داد

نخستین گفت کای مقصود جانم
که جانرا جز تو مقصودی ندانم

خیال خود بخواب من نمودی
بلطفی خواب از چشمم ربودی

ز سودای خودم دیوانه کردی
بغمهای خودم بیگانه کردی

نظر بگشاده در نظاره تو
بدین کشور شدم آواره تو

ندیدم چاره آوارگیها
کشیدم در غمت بیچارگیها

کنون کز دیدن رویت شادم
ز بی رویی تو بس نامرادم

ز بیرویی گذر کن روی من کن
ز روی مهربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سر فگنده
که ای مجنون منت صد بنده

مرا از بند غم آزاد گردان
بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم
پس این پرده تنها با تو باشم

تو کان آتشی من پنبه خشک
تو باد صرصری من نفحه مشک

کجا این پنبه با آتش برآید
چسان این نفحه با صرصر گراید

زلیخا آن نفس جز باد نشمرد
سخنگویان بدیگر خانه‌اش برد

بر و قفل دگر محکم فرو بست
دل یوسف از آن اندوه بشکست

یم کردن راجع بسوی حضرت یوسف علیه السلام و در انجا هر دو دو بفارسی ... زلیخاست ... راجع بسوی یوسف ... نام بالیست ... مطلب باشد ... شکست ... وصول ...

در آوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و مقصود خود از و خواستن

سخن پرداز این کاشانهٔ راز / چنین بیرون دهد از پرده آواز

که چون نوبت بهفتم خانه افتاد / زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه / ز رحمت پا درین بیت الحرم نه

در آن خرم حرم کردش نشیمن / بزنجیر زرش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی / ز چشم حاسدان دورش حوالی

در او شد زاهد بیگانه بسته / امید آشنایان را شکسته

در او جز عاشق و معشوق کس نه / گزند شحنهٔ آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز / دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان گشاده / طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان / نهاده دست مقصود در دست جانان

بشیرین نکته‌های دلپذیرش / همی آمد برو تا پای سریرش

ببالای سریر افگند خود را / بآب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن / بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببیند / چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی / که چشم رحمت از رویم ببندی

بپنهان درد دل بسیار کردی / بیوسف شوق دل اظهار کردی

ولی یوسف نظر بر خویش میداشت / ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افگنده در پیش / مصور دیده با او صورت خویش

آمدن یوسف بخانهٔ هفتم و خواستن وصل زلیخا

[illegible]

آمدن یوسف بخانهٔ هفتم و خواستن وصل زلیخا

[illegible]

بجادو نرگس مردم فریبت / بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن موی که میگویی مباش / بآن شعری که میخوانی دبایش

بمشکین نقطات بر رخ گلرنگ / بشیرین خندهات از غنچهٔ تنگ

بآب دیدهٔ من ز اشتیاقت / بآه گرمم از سوز فراقت

بحرمانی که زیر کوهم از وی / گرفتار هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم / باستغنات از بود و نبودم

که بر حال من حیران ببخشای / زکار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست با داغ تو دارم / هوای بوی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو / ببوی رونق باغ دلم شو

ز داغ هجر تو بس ناتوانم / ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز توای نخل تر خرما و من شیر / مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا از شیر و خرما قوت جان ده / ز جان دادم درین قحط امان ده

جوابش داد یوسف کای پریزاد / که ناید با تو کس را از پری یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ / مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ

مکن ترز آب عصیان دامنم را / مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چونها صورت اوست / برونها چون درونها صورت اوست

ز بحر جود او گردون حبابست / ز برق نور او خورشید تابست

بپاکی گز ایشان زاده ام من / بدین پاکیزگی افتاده ام من

از ایشانست روشن گوهر من / وز ایشانست خوشتر اختر من

[illegible]

[illegible]

مرا از گوهر و در صد خزینه / درین خلوتسرا باشد دفینه

فدا سازم همه بهر گناهت / که تا باشد ز ایزد عذرخواهت

بگفت آنکس نیم کافتد پسندم / که آید بر کسی دیگر گزندم

خصوصا بر عزیزی کز عزیزی / ترا فرمود بهر من کنیزی

خدای من که نتوان حق گزارش / برشوت کی شود آمرزگارش

بجان دادن چو فرداکس نگیرد / در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کای شاه جوانبخت / که هم تاجت میسر باد و هم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانه / ز لبس کارسے بهانه بر بهانه

بهانه تجردی و حیله سازیست / بهانه نی طریق راست بازیست

معاذالله که راه مجرم من / نه تو این حیله دیگر نشنوم من

عجب بی طاقتم آرام من ده / اگر خواهی دگر نه کام من ده

بگفتن گفتن الله و زین سر / نگشتست از تو مراد من میسر

زبان بر بند دیگر زین خرافات / مجنب از جا که فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست / ترا با آتش من خوش فتادست

مرا این دود آتش کی کند سود / پر از دو چشمت نگردد آب ازین دود

ازین آتش چو دودم هست تابی / بیا بر آتشم زن یکدم آبی

زلیخا چون سخن پایان بر این ساز / تعلل کرد یوسف دیگر آغاز

زلیخا گفت کای عنبری عبارت / که بردی از سخن دفتم بغارت

مزن بر روی کارم دست رد را / که خواهم کشتن از دست تو خود را

آمدن یوسف بخانهٔ هفتم و خواستن وصل زلیخا

وزین پاره بگفتش [illegible]

که زین تندی بیارام ای زلیخا

درین ره بازکش گام ای زلیخا

ز من خواهی اگر مقصود دیدن

ز وصل من بکام دل رسیدن

زبون ماه اوج دولتانی

ز یوسف چون بدید آن مهربانی

[illegible]

[illegible]

[illegible] باز آمدن [illegible]

[illegible] برون شد رفت از [illegible]

[illegible] زلیخا زان [illegible] بر خاک [illegible] جامه زد چاک

[illegible] خروشش از دل ناشاد بر داشت [illegible]

که داد ای بلا زنی ای تابی بخت — که بر داز خانه ام آن نازنین رخت

دریغ آن صید کز دامم برون رفت — دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

[illegible] بجای صبح و [illegible]

[illegible] بگرد او شنیدن کرد آغاز

آمدن عزیز و افشای راز کردن زلیخا با او

ولش میخواست در سفتن بالماس	ولی میداشت حکم عصمتش پاس
زلیخا در تقاضا گرم و یوسف	همی انگیخت اسباب توقف
نهادی بر ازار او پیش دستی	یکی عقده گشادی ده ببستی
فتادش چشم ناگه در میانه	بزرگش پرده در کنج خانه
سوالش کرد کان پرده پی چیست	در آن پرده نشسته پردگی کیست
بگفت آنکس که تا من بنده هستم	برسم بندگانش میپرستم
همه تن از زر و چشمش ز گوهر	درونش طبله پر مشک اذفر
بهر ساعت فتاده پیش اویم	سر طاعت نهاده پیش اویم
درون پرده کردم جایگاهش	که تا خود سوی من نگاهش
ز من آیین بیدینی نه بیند	درین کاریم که می‌بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ	گزین مقدار نقدم نیست یک دانگ
ترا آید بچشم مردگان شرم	وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا چون نترسم	ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و زمیان کار برخاست	ز آن خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کردار دو شاخ لام الف وار	رهانداز کار سیمین شمع کافور
چو گشت از دو بین گام تیزش	گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامدی بی قفل گشتی	پریدی قفل جای بیزه جایی
اشارت کردنش گویا بانگشت	کلید بی بود هر فتح در مشت
زلیخا چون بدید از عقب جست	بوی در آخرین درگاه پیوست

[illegible]

برون خانه پیش آمد عزیزش / گروهی از خواص خانه نیزش
چو در حالش عزیز آشفتگی دید / در آن آشفتگی حالش بپرسید
جوابش داد از حسن ادب باز / تهی از تهمت افشای آن راز
عزیزش دست بگرفت از سر مهر / درون بردش بسوی آن پریچهر
چو با هم دیدشان با خویشتن گفت / که یوسف با عزیز احوال من گفت
بحکم آن گمان آواز برداشت / نقاب از چهره آن راز برداشت
که ای میزان عدل آن را سزا چیست / که با اهلت نه بر کیش وفا زیست
بکار خویش بی اندیشگی کرد / درین پرده خیانت پیشگی کرد
عزیزش داد رخصت کای پریرو / که کرد این بدنهادی راست برگو
بگفت این بنده عبری کز آغاز / بفرزندی شد از لطفت سرافراز
درین خلوت براحت خفته بودم / درون از گرد محنت رفته بودم
چو دزدان بر سر بالینم آمد / بقصد چیدن نسرینم آمد
خیالش آنکه من از دزدی نه آگاه / بحرم گلستانم آورد راه
باذن باغبان ناگشته محتاج / برد سنبل بغارت گل بتاراج
چو دست آورد پیش آن ناخردمند / که بگشاید ز گنج وصل من بند
من از خواب گران بیدار گشتم / ز جام بیخودی هشیار گشتم
هراسان گشته از بیداری من / گریزان شد ز خدمتگاری من
رخ از شرمندگی سوی در آورد / بروی نیکبختی در برآورد
شتابان از قفای او دویدم / برون ننهاده پا در وی رسیدم

آمدن عزیز و افشای راز کردن زلیخا باو

بدو گفت ای عزیز این داوری چند ... گناهی نه بدین خواریم مپسند
زلیخا هرچه میگوید دروغست ... دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده ... کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هرکه بشناسد چپ و راست ... که از چپ راستی مشکل توان خاست
مرا تا دیده دارد در پی سیر ... که گردد کام او از من میسر
گهی از پیش در آید گه به پشتیم ... بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نکشاده ام خشم ... بخوان وصل او نگشاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت ... نهم پای خیانت در حریمت
بران بنده که چون مولی نه بیند ... رود بر مسند مولی نشیند
ز غیرت داشتم بر سینه داغی ... گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد ... بر ویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین آمدم برد ... بهمراهی وی آن خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من ... سکون عافیت برخاست از من
گریزان سر بسوی در دویدم ... بصد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت آنگه قفای دامنم را ... درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی بجز این کاری نبودست ... برون زین کار بازاری نبودست
گرت نبود قبول این بیگناهی ... بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
زلیخا چون شنید این ماجرا را ... بیاسی یاد کرد اول خدا را
وزان پس خورد سوگندان بکیر ... بفرق شاه مصر و تاج و فرش

گواهی دادن طفل سه ماهه بپاکدامنی حضرت یوسف ع

گواهی بگذران بر دعوی من
که هست این صدق من پیش تو روشن

ز تشت همت کشور گشایش
چو آمد بر هدف تیر دعایش

دران مجمع زن خویش زلیخا
که بودی روز و شب پیش زلیخا

سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت
چو جان بگرفته در آغوش خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفی نرانده
ز طوطی مادر بیان حرفی نخوانده

فغان زد کای عزیز آهسته تر باش
ز تعجیل عقوبت پر حذر باش

سزاوار عقوبت نیست یوسف
بلطف و مرحمت اولیست یوسف

عزیز از گفتن کودک عجب ماند
سخن با او بقانون ادب راند

کای ناشسته لب از لایش شیر
خدایت کرد تلقین حسن تدبیر

بگو روشن که این آتش برافروخت
گزافم پردهٔ عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز
که گویم با کسی راز کسی باز

ز غماز نیست مشک چین سیه روی
که از صد پرده بیرون میدهد بوی

ببین در تازه گلهای بهاری
که خندان دخوش است از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی
بگویم این تو باز از نهانی

برو در حال یوسف کن نظاره
که پیراهن چسانش گشته پاره

گر از پیش ست پیراهنش چاک
زلیخا را بود دامن از آن پاک

ندارد دعوی یوسف فروغی
همیگوید برای خود دروغی

ور از پس چاک شد پیراهن او
بود پاک از خیانت دامن او

دروغست آنچه میگوید زلیخا
نه راه صدق می پوید زلیخا

گواهی دادن طفل بر پاکدامنی یوسف ع

قبول خاطر اندر دوستی نیست
بمعشوقی نکو رویی کسی نیست
بسا زیبا رخ و نیکو شمائل
که سویش طبع مردم نیست مائل
بسا نازیبا که ریزد خون دلها چشم چشمش
زلیخا چون شنید این داستان را
نصیحت خواست آن افسانه ران را
زنان مصر ازان آواز کردند
چو بستند بزمگاه خرم وانه

همانا پیش چشم او نکو نیست
ازان رو خاطرش مایل باو نیست

طعنه کردن زنان مصر زلیخا را العشق یوسف علیه السلام

نگین در کار زن چندان صبوری	که افتد رخنه در سد غیوری

زبان طعنه گشادن زنان مصر بر زلیخا درباره عشق یوسف

بناز و عشق را گنج سلامت	خوشا رسوائی کوی ملامت
غم عشق از ملامت تازه گردد	وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازار عشق ست	ملامت صیقل زنگار عشق ست
ملامت مهلک عشق از هر کرانه	بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکب هر و گران خیز	شود ز تازیانه سیر او تیز
زلیخا را الشگفت این گل راز	جهانی شد لطعنش بلبل آواز
زنان مصر ازان آگاه گشتند	ملامت را حوالت گاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند	زبان سرزنش بر وی گشادند
که فارغ شد بهر ننگی و نامی	دلش مفتون عبرانی غلامی
عنان در سفر جانش جا گرفتست	که دست از دین و دانش وا گرفتست
عجب گمراهی پیش آمد او را	که رو بر بندهٔ خویش آمد او را
عجبتر کان غلام از وی نفورست	زد مسازی و همرازیش دورست
نگاهش میکند یا او نگاهی	نه گاهی میزند با او براهی
بهر جا آن رود این ایستد باز	بهر جا ایستد رفتن کند ساز
بهر جا آن کشد برقع ز رخسار	زند این از مژه بر دیده مسمار
ز هر غم کان بگرید این بخندد	هر آن در کو گشاید این ببندد

دهان تنگان بلبهای شکرخا / نداده در دهان لوزینه را جا
چوگشته کام جو لوزینه زانها / بجوشش نام رفته بر زبانها
نکرده هیچ تا در بین تصور / کز آب آمد برون زانسان سبدپر
ز تازه میوه های تر ونایاب / سبدها باغبان پرورده ازآب
روان هر سو کنیزان و غلامان / بخدمت همچو طاوسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بستند / بمسندهای زرین خوش نشستند
زهر خوان آنچه میبایست خوردند / زهر کار آنچه میبایست کردند
چو خوان برداشتند از پیش آنان / زلیخا شکرگویان مدح خوانان
نهاد از طمع حیلت سازپرفن / ترنج و گزلکی بر دست هر زن
بیک کف گزلکی در کار خود تیز / بدیگر کف ترنجی شادی انگیز
ترنجی رنگ او صفرا وی قاطع / پی صفرائیان در بان نافع
پریشان گفت پس ای نازنینان / بسر هم نیکوئی بالانشینان
چرا دارید زینسان تلخکامم / بطعن عشق عبرانی غلامم
اگر دیده روی پرنور دارید / بدیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش / بدین اندیشه گردم رهنمونش
همه گفتند کز هر گفت وگوئی / بجز او نیست ما را آرزوئی
بفرما تا برون آید خرامان / کشد بر فرق ما از ناز دامان
که ما از جان و دل مشتاق اویم / رخش نادیده از عشاق اویم
ترنجی کز تو اکنون بر کف ماست / پی صفرائیان دارو ی صفراست

طعنه کردن زنان مصر زلیخا را بعشق یوسف علیه السلام

میانش را که با مو همسری کرد ز زرین منطقه زیورگری کرد
ته بندانش گوهر و لعل گران سنگ عجب دارم نه آمد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر زهر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر بر برو بسته دوال از رشته در
ردای از قصب کرده حمائل بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه کنیزی از پیش زرین عصابه
یکی طشتش بکف از نقره خام لبان سایه او را گام بر گام
بدینسان هر که دیدش جا بکب و چست نخست از جان شیرین دست خود شست
نیارم مثل ازین گفتن که چون بود که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوت خانه آن گنج نهفته برون آمد ز گلزار شکفته
زنان مصر کان گلزار دیدند ز گلزارش گل دیدار چیدند
بیک دیدار کار از دست شان رفت زمام اختیار از دست شان رفت
ز زیبا شکل او حیران بماندند ز حیرت چون تن بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن تمنا شد ترنج خود بریدن
ندانسته ترنج از دست خود باز ز دست خود بریدن گیرد آغاز
یکی از تیغ انگشتان قلم کرد بدل حرف وفای او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد زهی بندش برون شنگرف ریزد
یکی بر ساخت از کف صفحه سیم کشیدش جدول سرخی چو تقویم
بهر جدول روان سیلی ز خون ز حد خود نهاده پای بیرون

طعنه کردن زنان مصر زلیخارا بعشق یوسف علیه السلام

جمال یوسف آمد همی از می — بقدر خود نصیبی هر کس ازوی
یکی را بهره مخموری و مستی — یکی را رستن از پندار هستی
یکی را جان فشاندی بر جمالش — یکی را پای ماندن در خیالش
نیاید جز بدان بی بهره بخشود — گران می بهره اش بی بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار — فزون گردد بدان میل خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یاری — بود بر عشق عاشق را قراری
زند سر آتش سوز النش در دل — چو بیند دیگری را در مقابل
چو شد حال ز یوسف کشتگان لال — جمال یوسفی را شاهد حال
زلیخا را از آن سوز دگر شد — بیوسف میل جانش بیشتر شد
بدیشان گفت یوسف را چو دیدند — ز تیغ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق او معذوریم هست — بدارید از ملامت گوییم دست
چو یاران از در یاری در آیید — درین کارم مددگاری نمایید
همه چنگ محبت ساز کردند — نوای معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست — در آن اقلیم حکم او روانست
بدیدارش کرا آهنگ باشد — که ننهد دل اگر خود سنگ باشد
غمش گر مایهٔ رنجوری تست — جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد — که رویش بیند و شیدا نگردد

دیدن زنان مصر جمال یوسف را و منفعل شدن آنها

... ایشان شد ز گفت و گوی ایشان
نهفتا سر او از هم فرو بند
گرفتی ... زلیخا ... ایشان
... قرین ... فارغ باشیم

بگو وا نمیدروا از روی ایشان
بجی بروا داشت گفت هم مناجات
که ای حاجت روا اهل حاجات
پناه پرده عصمت نشینان
انیس خلوت عزلت گزینان
چراغ خلوت شام ...
قضا ... ناپسند ...
عجب مانده ام در کار ایشان
... از زندان ... ایشان
... صد سال در زندان نشینم

دیدن زنان مصر جمال یوسف او منفعل شدن آنها

چو از لب بگذرد سیل خطرمند
شود مادر بزیر پای فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان
که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ
گریزان زندگان از وی بفرسنگ

درو تضییق التنفس هر دمه را
نشیمن هر به مرگ از زنده گه را

درو نگشاده دست صنع استاد
ز راه روشنی منفذ باد

درش بسته بقفل ناامیدی
ندیده غره صبحش سفیدی

هوایش مایه دار هر وبائی
زمینش کشت زار هر بلائی

سیاه و تنگ چون قار ورهٔ قیر
متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفرهٔ بی آب و نانی
نشسته لیک سیر از زندگانی

موکل سخت روی چند در وی
کجا در تلخ گوئی چند در وی

درابرو چین پی آزار مردم
ز هر چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوی ایشان
سیاه از دود آتش روی ایشان

کجا شاید چنین محنت سرائی
که باشد جای چون تو دلربائی

خدا را بر وجود خود ببخشای
بروی او در مقصود بگشای

قلم سان سر بنه بر خط تسلیم
بشوی از لوح خاطر نقطه بیم

دگر باشد ترا از وی ملالی
که چند اندیش بینی جمالی

چو زد این شوی دمساز ما باش
نهانی محرم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بی نظیریم
سپهر حسن را ماه منیریم

چو بگشائیم لبهای شکر خا
ز خجلت لب فرو بندد زلیخا

چو از دستان آن سیمبر دستان
همه از خودپرستی بت‌پرستان

دل یوسف نگشت از عصمت خویش
ولی شد بیشتر زان عصمت اندیش

همه خفاش آن خورشید گشتند
ز نور قرب او نومید گشتند

زلیخا را غبار انگیز گردند
بر آن گردن او تیز کردند

بدو گفتند کای مسکین مظلوم
نبوده مستحقی چون تو محروم

چو یوسف گرچه نبود حورزادی
نیابی هرگز از وصلش مرادی

شدیم از پندگویی سخت گشتی
زبان کردیم سوهان از درشتی

ولی سوهان نگیرد آهن او
نباشد غنچه از سختی فن او

چو کوره ساز زندان را بر او گرم
بود زان کوره گردد آهنش نرم

چو گردد نرم زآتش طبع پولاد
ازو چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی نرم گر نتواندش کرد
چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد

زلیخا را چو زان جادوزبانان
شد افسانهٔ زندان امید وصل جانان

برای راحت خود رنج او خواست
درآن ویران مقامم گنج ازو خواست

چو نبود عشق عاشق را کمالی
نه بندد جز مراد خود خیالی

طفیل خویش خواهد یار خود را
بکام خویش سازد کار خود را

ببوی یک گل از بستان معشوق
زند صد خار غم بر جان معشوق

زلیخا با عزیز آمیخت یک شب
ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب

که گشتم زین پسر بدنام در مصر
شدم رسوای خاص و عام در مصر

درین قول اند مرد و زن موافق
که من بر وی بجانم گشته عاشق

آماده کردن زنان مصر زلیخا را به قید یوسف

پریشان تا بزندانش نیم دیر
بیاران زنده دلش بیم دیر
جوان دل زنده و زندان در آمد
تن زندانیان را جان در آمد
دران محنت سرا فتح و خرمی
ز آمد زان گرفتاران خرمی
شد از مقدم آن شاه خوبان
همه زنجیریان زنجیر کوبان
چو شد محبوس آن فیروز دولت
بگردن هلال آن طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان
غم از دلهای غمگین چون کوه ایشان
[illegible] جا سر حرام [illegible]
اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهشت آن جا بود [illegible] یار گردد
اگر گلخن بود گلزار گردد
چو زندان گرفت از جنبش آرام

قدم زن در مقام سازگاری
اگر گامم دهی کامت بر آرم
وگرنه صد گره محنت کشادست
بر ویم خرم و خندان نشینی
زبان بگشاد یوسف در خطابش
زلیخا از جواب او بر آشفت
که زرین افسرش از سر فگندند
ز آهن بند بر سیمش نهادند
بپای عیسیش بر خر نشاندند
منادی زن منادی بر کشیده
که گیر و شیوهٔ بی حرمتی پیش
بود لایق که همچون ناپسندان
ولی خلقی ز هر سو در تماشا
کزین روی نکو بدکاری آید
فرشته است این بعید از پاکی سرشته
نکو رو میکشد از خوی بد پای
که هر کس در جهان نیکوست ذاتش
بصورت هر که زشت آمد سرشتش
چنان کز زشت نیکویی نیاید

مرا از غم رهان خود از خواری
باوج کبریا نامت بر آرم
بپای زنجیر تو زندان ایستاده ست
ازان بهتر که در زندان نشینی
بداد آن سان که سید فی جوابش
بسر هنگان بی فرهنگ خود گفت
کهن پشمینه اش در بر فگندند
بگردن طوق تسلیمش نهادند
بهر کوی ز مصران خر براندند
که هر سر کش نمک اش شوخ و دیده
نهد پا بر فراش خواجهٔ خویش
بدین خواری بزندانش سوزندان
همه گفتند حاشا ثم حاشا
وزین دلدار دل آزاری آید
نیاید کار شیطان از فرشته
چه خوش گفت آن نکوی آنکو رای
نسبت بهتر ز روی او دست خویش
بدستار زشت و زشتش خوی زشتش
ز نیکو نیز بد خویی نیاید

فرستادن زلیخا یوسف علیه السلام را بزندان

[illegible]

مع قد شد ندای کنایه از نفس [illegible] ۱۲
[illegible] ستمگاری بمعنی [illegible] ۱۲
مع ضمیر [illegible]
یوسف علیه السلام [illegible]
منادی زندان [illegible] منادی [illegible]
[illegible] سر [illegible]
مع [illegible]
[illegible] ۱۲
بناه [illegible]
مع [illegible]
[illegible]

راجع بسوی یوسف علیه السلام ۱۲
مع زر دل [illegible] کنایت از حضرت یوسف علیه السلام ۱۲
مع شاه خوبان کنایت از حضرت یوسف علیه السلام است در زنجیر
محبوبان بمعنی [illegible] ۱۲
مع حور [illegible] بمعنی زن [illegible]
و سپیدی چشم او بکمال باشد ۱۲
مع گلخن [illegible] صفت بد گردد
بمعنی گشت [illegible] بمعنی [illegible] ۱۲
مع [illegible] نفع خوارد و غمگین [illegible] ۱۲
مع [illegible] بالکسر [illegible] ۱۲

[illegible]

چو مردان در مقام صبر بست | بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلایی | که ناید زان بلا بوی عطایی
اسیر کز بلا باشد هراسان | کند بوی عطا دشوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف علیه السلام به زندان

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد | عجب غافل نهاد است آدمیزاد
نباشد داب او نعمت شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی
بنعمت گرچه عمری بگذراند | نداند قدر آن تا در بماند
بسا عاشق که در هجران دلگیر است | بآن پندار کز معشوق سیر است
فلک چون آتش هجران فروزد | چو شمعش تن گداز و جان بسوزد
چو زندان برگرفتار آن زندان | گلستان شد از آن گلبرگ خندان
زلیخا کش از آن سرو یگانه | به از خرم گلستان بود خانه
چو آن سرو از گلستانش بدر شد | گلستانش کز زندان تیره‌تر شد
تنش تنگ آمد از زندان دل او | یکی صد شد ز هجران مشکل او
چه مشکل زان بتر بر عاشق زار | که بی دلدار بیند جای دلدار
چه آسایش در آن گلزار ماند | کز و گل رخت بندد خار ماند
سنان خار در گلزار بی گل | بود خاصه پی آزار بلبل
چو خالی دید زان گل گلشن خویش | چو غنچه چاک زد پیراهن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک | چه باک از جیب خود عاشق زند چاک

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

چو قدر نعمت دیدار نشناخت
بداغ دوری از دیدار بگداخت

دلم خون شد چو چندین روزگاری
که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت
ز دست خویش دادم آنچنان مفت

بجانم از دل آواره خویش
ندانم چه سازم چاره خویش

بدینسان ناله جانسوز میکرد
شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی کزو بوی شنیدی
ببوی او ز جان آهی کشیدی

گهی رفتی و دیدی پیراهن او
که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی
بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر کف پایش نهادی
بصد حسرت زمینش بوسه دادی

که طوق خدمت آن گردنست این
چه گفتم رشته جان منست این

گهی واستینش دست بردی
ز بخت آن دست بر خود دم بردی

نهادی هر دو چشم خود به تعظیم
بیاد ساعدش کردی پر از سیم

نمودی ناامیدی ز پای بوسی
بدامن بوسه او چاپلوسی

چو دور از فرق وی دیدی افسرش را
فشاندی گرد لعل و گوهرش را

که این همسایه آن فرق بودست
جهانی زیر تیغش فرق بودست

کمر را گر میانش یاد دادی
چو دیدی بندگی را داد دادی

بیاد آهوی صید افکن خویش
کمندش ساختی در گردن خویش

چو زر گیسش جعدش از هم گشادی
بگریه دیده پر نم گشادی

شکفتی وهم از رشک نیازش
ز اشک لعل خود بستی طرازش

چو نعلینش بجای جفت دیدی
ازو بوسی بجانی مفت دیدی

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

که از جانان مرتب باد کامت
ز لعل او لبالب باد جامت

رهائیت از چنان باد از بلائی
که هرگز نایدت یاد از جدائی

زمانی با خود آ این بیخودی چند
خردمندی گزین نابخردی چند

دل ما را ز غم خون می کنی تو
که گر دست اینکه اکنون میکنی تو

ز من بشنو که هستم پیر این کار
شکیبائی بود تدبیر این کار

ز بی صبری فتادی در تب و تاب
برین آتش بریز از آب صبر آب

چو گیرد صرصر محنت وزیدن
نباید همچو کاه از جا پریدن

به آن باشد که در وی چون کشی پای
مثال کوه باشی پای بر جای

صبوری مایهٔ فیروزی آمد
قوی تر پایهٔ بهروزی آمد

صبوری میوهٔ امید آرد
صبوری دولت جاوید آرد

بصبر اندر صدف باران شود دُر
بصبر از لعل و گوهر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون
ز خوشه رهروان را توشه بیرون

بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب
شود نه ماه را ماهی جهانتاب

زلیخا با دل و جانی رسیده
شد از گفتار دایه آرمیده

گریبان را دریده تا به دامن
کشید از صبر نوشی پا بدامن

ولی صبر بگیرد عاشقش پیش
بقول ناصحان مصلحت کیش

چو گردد ناصح از گفتار خاموش
کند آن حرف را عاشق فراموش

بی طاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان نزد یوسف علیه السلام

برای عاشقان اندوه زاید

[illegible]

رفتن زلیخا همراه دایه بزندان نزد یوسف علیه السلام

چراغ افروز بالینش که بودست / کف راحت ببالینش که سودست
که بگشوده کمربند از میانش / که بوده وقت خواب افسانه خوانش
هوای آن قماشش ساخت یا نی / چو مرغان رام دامش ساخت یا نی
گل او همچنان بر آب خود هست / مسلسل سنبلش بر تاب خود هست
نبرده آن هوا آب گلش را / نژولیده نکرده سنبلش را
دلش چون غنچه در تنگی فتاده / و یا چون گل بشادی لب گشاده
همی گفت اینچنین و هر لباسی / غم خود تا ز شب بگذشت پاسی
از ان پس طاقت و تابی نماندش / بدل از جوی صبر آبی نماندش
ز شوقش در دل افتاد آتش تیز / بدایه دیده پرخون گفت برخیز
که یکدم جانب زندان درآیم / بآن محنت سرا پنهان درآیم
نهان در گوشه زندان نشینیم / همه زندانی خود را ببینیم
چو زندان جای انسان گلعذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهار است
دل هر عاشق از بستان کشاید / مرا این غنچه در زندان کشاید
روان شد همچو سرو ناز و دایه / فتان خیزان بدنبالش چو سایه
بزندان چون رسید آنماه شب گرد / نهانی میر زندان را طلب کرد
اشارت کرد تا بگشاده ره را / منور از در آن تابنده مه را
بدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور
گهی چون شمع بر پا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده
گهی خم کرده قامت چون مه نو / فگنده بر بساط از چهره پرتو

[illegible]

[illegible]

غریو کوس سلطانی برآمد	موذن در سحر خوانی برآمد
دم سگ حلقه بر حلقوم او بست	دمش را از فغان شب فرو بست
خروس از خواب شب گردن فراز	ز نای ساز کرده تیز آواز
زلیخا دامن اندر چید و برگشت	بخدمت آستان بوسید و برگشت
بزندان تا مهش خلوت نشین بود	شد آمد سوی زندانش چنین بود
غذای جان او شد آن تنگ کوی	نبودش جز در آن آمد شدن روی
نگردی کس ز بستان میل چندان	که بود آن خسته دل را میل زندان
بلی آنرا که زندانیست یارش	بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا بر بام و نظاره زندان کردن و گریستن بر مفارقت یوسف

شب آمد عاشقان را پرده راز	شب آمد بیدلان را غصه پرواز
توان بس کار در شبگیر کردن	که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید	نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش	صد اندوه و جگرسوز آمدش پیش
نه راه آنکه در زندان گذر کردی	نه صبر آنکه بی زندان کند خوی
ز نعمت های خوش هر لحظه چیزی	نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی بزندان سوی یوسف	که تا دیدی بجایش روی یوسف
جوان محرم ز زندان آمدی باز	بر او صد عشقبازی کردی آغاز
گهی رو بر کف پایش نهادی	گهی صد بوسه اش بر چشم دادی
که این پاییست کان خسار دیدست	که این پاییست کانجا را رسیدست

رفتن زلیخا بر بام و از نظاره زندان گریستن

[illegible]

رفتن زلیخا بر بام و نظارهٔ زندان گریستن

چه دولتمند باشد آستانی
که بوسه‌جای انسان ولسانی

خوش آن کز تیغ مهرش آشکارا
تنم چون ذره گردد پاره پارا

ورا افتم سرنگون از روزن او
به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر زمینی
که بخرامد بدان انسان نازنینی

شود گه‌گه ز دامانش معطر
ز موی عنبرافشانش معنبر

سخن کوتاه تا شب کارش این بود
گرفتاریش آن گفتارش این بود

درین گفتار جانش بر لب آمد
درین اندوه روزش تا شب آمد

چو آمد شب دگر شد حیله اندیش
که گیرد پیش آیین شب پیش

شبش این بود ور زان تا بدین روز
که زندان بود جای آن دل‌افروز

بشب بازندان شدی آن چاره کردی
بروز از غرفه‌اش نظاره کردی

نبودی هیچگه خالی ازین کار
گهی دیوار دیدی گاه دیدار

چنان یوسف بخاطر خانه کردش
که از جان و جهان بیگانه کردش

ز بس در یاد او گم کرد خود را
بشست از لوح خاطر نیک و بد را

کنیزان گرچه میدادندش آواز
نمی آمد بحال خویشتن باز

بگفتی با کنیزان گاه بیگاه
که من هرگز نباشم از خود آگاه

بگفتا از من آگاهی مجویید
بجنبانیدم اول پس بگویید

ز جنبانیدن اول با خود آیم
وزان پس گوش بشنیدن گشایم

ولی من هست باز ندانی من
از آن نسبت که اینهمه حیرانی من

به خاطر هر گه آن ماه گردد
کجا از دیگری آگاه گردد

در شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و تعبیر کردن خواب مقربان پادشاه مصر او وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند

زهی مهر که دولتمند زاید
فروغ دولتش ظلمت زداید

بخارستان رود گلزار گردد
گل از وی نافه تاتار گردد

چو ابر ار بگذرد بر تشنه کشتی
شود از مقدمش خرم بهشتی

چو باد آورد رو در تازه باغی
فروزد از رخ هر گل چراغی

بزندان گر در آید خرم و شاد
کند زندانیان را از غم آزاد

چو زندان بر گرفتاران زندان
شد از دیدار یوسف باغ خندان

همه از مقدم او شاد گشتند
ز بند درد و غم آزاد گشتند

بگردن غل شان شد طوق اقبال
بپا زنجیر شان فرخنده خلخال

اگر زندانی بیمار گشتی
اسیر محنت و تیمار گشتی

کمر بستی پی بیمار داریش
خلاصی دادی از تیمار خواریش

وگر جا بر گرفتاری شدی تنگ
سوی تدبیر کارش کردی آهنگ

گشاده رو شدی وز او رضا جوی
ز تنگی در گشاد آوردیش روی

وگر بر مفلسی عشرت شدی تلخ
ز ناداری نمودی غره اش سلخ

ز زرداران کلید زر گرفتی
زمینش قفل تنگی بر شکستی

وگر خوابی بدیدی نیک بختی
بگرداب خیال افتاده رختی

شنیدی از لبش تعبیر آن خواب
بخشکی آمدی رختش ز گرداب

شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان وغیره

چو سلطان بامداد از خواب برخاست
تمامی بیدار دل تعبیر آن خواست
بگفتند کاین خوابی محال است
فراهم کرده وهم و خیال است
بجز عشق نقشی تعبیر ندارد
بحر اغراض تعبیر ندارد
چو ساقی دید کز یوسف برده بر دست
ز سوی کار یوسف برده بر دست
که در زندان همایون ترجمانیست
که در حل دقایق خرده دانیست
بود بیدار در تعبیر خواب
ولی غواص این بحر گهر یاب
که گوهر برد و بگشاد کام این باز
ز تعبیر خوابت آوردم باز
بگفتا ازین خوابی صحت ازین
چه بنشیند ازین تیغم بوستان
ز تیغم خرد زان نکته گوست

ز دوا اسباب بر رویش به بندد
نیابد جز به سوی خود روی اورا
بدست غیر تا راحتش نخواهد
نخواهد دست او در دامن کس
زمین این وآنش کم پسندد
نه هر کس بگسلاند خوی اورا
به غیر خویش محتاجش نخواهد
اسیر دام خویشش خواهد و بس

طلب کردن پادشاه مصر حضرت یوسف علیه السلام را برای تعبیر خواب خود

بسا قفلی که ناپیدا کلید است
بود چون کار دانا پیچ در پیچ
ز ناگه دست صنعی در میان نی
پدید آید ز غیب آن را گشادی
چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند
بجز ایزد نماند او را پناهی
ز بیداری غنودی و بخوردی
شبی سلطان مصر آن شاه بیدار
همه بسیار خوب و سخت فربه
وز آن پس هفت دیگر در برابر
وز آن هفت نشستین بر گرد زنده
بد نیسان سبز و خرم هفت خوشه
بر آمد از عقب هفت دگر خشک
برو راه گشایش ناپدید است
به پیشش کوشش فکر بلند هیچ
نفتحش هیچ صانع را گمان نی
ودیعت در گشادش هر مرادی
بریده از رشته تدبیر پیوند
که باشد در نوایب تکیه گاهی
گرفتش فیض فضل ایزدی دست
بخوابش هفت گاو آمد پدیدار
بخوبی و خوشی از رنگ دیگر به
پدید آمد همه خشک و لاغر
بسان سبزه آن را پاک خوردند
که دل زان قوت برد و دیده نور
بر آن پیچید و کردش سبز خشک

طلبیدن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

ز عشرت پا به دامان وسته وانند — به تنگی تنگدستان جان سپارند
چنان نان گم شود بر خوان دونان — که گوید آدمی نان و دو تا جان
جوانمرد این سخن بشنید و برگشت — حریف بزم شاه دادگر گشت
حدیث یوسف و تعبیر او گفت — دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت
بگفتا خیز و یوسف را بیاور — که زو بشنودم این نکته باور
چو از دلبر سخن شاید شنیدن — چرا از هر دهن باید شنیدن
سخن کز دوست آرد شکرست آن — ولی گر خود بگوید خوشترست آن
دگر باره به زندان شد روانه — ببر این مژده سوی آن یگانه
که ای سرو ریاض قدس بخرام — سوی بستانسرای شاه نه گام
خرامان شو بدین وی دل آرا — بیارا زین گل آن بستانسرا را
بگفتا من چه آیم سوی شاهی — که چون من بیکسی را بی گناهی
بزندان سالها محبوس کردست — ز آثار کرم مایوس کردست
اگر خواهد که من بیرون نهم پای — ازین غمخانه گو اول بفرمای
که آنانکه چون رویم بدیدند — ز حیرت در رخم کفها بریدند
بیک جا چون ثریا با هم آیند — نقاب از کار ما روشن کشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند — چرا ختم سوی زندان کشیدند
بود کاین سر شود بر شاه روشن — که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست — درو اندیشه خیانت پیشگی نیست
دران خانه خیانت نامد از من — بجز صدق و امانت نامد از من

طلبیدن پادشاه مصر یوسف را برای تعبیر خواب

چه از خورشید بکر فوج خوبان
نعم رانی و سرپائی سرایان
چه از چابک سواران پیاپی
بتازی مرکبان با هم مباهی
بتازی مرکبان هم چون ز شه باره
سم ایشان مه نو بیم گشته
نثار افشان شده از هر کناره
لبیدستان با میم نثارست
کنیزان هر طرف جیب و کنارست

چو یوسف شد سوی خسرو روانه
بخلعتهای خاص خسروانه
فرو پوشیده از پا تا بفرق
گرفته در زر و گوهر بغرق
بهر جا طبلهای مشک و عنبر
ز هر سو بدرهای درّ و گوهر
مرادهم کیسه را او می فشاندند
گدا را از گدائی می رهاندند
چو آمد بارگاه شه پدیدار

بزندان از ستمهای من افتاد	دران غمها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت	بحالش کرد حال من سرایت
جزائی گر رسید او را ز جائی	کنون واجب بود او را تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار	بصد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید	چو گل بشگفت چون غنچه بخندید
اشارت کرد کز زندانش آرند	بدان خرم سرابستانش آرند
ز باغ لطف گل برگیست خندان	گل خرم به بستان به که زندان
بملک جان بود شاه نکوبخت	مقام شاه نبود جز سر تخت

برون آمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه او را و وفات عزیز مصر

درین دیر کهن رسمیست دیرین	که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون	که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ	که خورشیدش دهد رخشانی و رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی	طلوع صبح گردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه	برآمد آفتابش از پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه	خطاب آمد بنزدیکان درگاه
کز ایوان شه خورشید اورنگ	بمیدانی ز هر جانب بفرسنگ
دورویه تا بزندان ایستادند	تجملهای خود را عرضه دادند
چو از زرین کمر سرکش غلامان	همه در خلعت زرکش خرامان

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز مصر

پر از رعنا تذروان جوان بود
ز اطلس پیادگان پیاده پیشش
پیاده ز خدمت او لشکر افکن
بیارائید خسرو دیدن او
بسان خسرو چون ماه جمشید
به اطلس چون نسیمی تازه سبزه
بتعظیمش سرو چون بستان بیاراست
باستقبال او چون سبز بستان

در آخر گفت این خوابی که دیدم
ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چه سان تعبیر آن کردن توانم
غم خلق جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی
که ابر و یم نفشند در تراخی

منادی کرد اندر هر دیاری
که نبود خلق را جز کشت کاری

بناخن سنگ خارا را خراشند
ز هر تخمی که دانند دانه پاشند

چو از دانه شود آگنده خوشه
نهندش همچنان از بهر توشه

ستانند خوشه از آن سته از تن
که باشد بر رخ خصمان سنان زن

چو گیرد خوشه در خانه درنگی
نباید روزگاری قحط و تنگی

بر هر کس برای عیش تیره
بقدر حاجت خود زان ذخیره

ولی هر کار را باید کفیلی
که از دانش بود با وی دلیلی

بدانش غایت این کار داند
چو داند کار را کردن تواند

ز هر چیزی که در عالم توان یافت
چو من دانا کفیلی کم توان یافت

بمن تفویض کن تدبیر این کار
که ناید دیگری چون من پدیدار

چو شاه از وی بدید این کارسازی
بملک مصر دادش سرفرازی

سپه راند و فرمان او کرد
زمین را عرصه میدان او کرد

بجای خود بتخت زر نشاندش
بصد عزت عزیز مصر خواندش

چو بالای تخت زر نهادی
جهانی زیر تختش سر نهادی

چو رفتی بر سر میدان ایوان
رسیدی بانگ چاوشان بکیوان

بهر جانب که طوف اندیش بودی
جنیبت کش هزاران بیش بودی

رفتن یوسف نزد پادشاه و وفات عزیز مصر

که از کارش نگردد عیش تاری
نه از اقبال او گردون فرازد
نه از ادبار او جاهش گدازد

در آن سال از زلیخا از وفات
عزیز مصر و استیلای محنت
یوسف علیه السلام برو

استیلای محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز مصر

فرو پیچید ازان جشن طرب روی — نخواهد کم غم خود یکسر موی

زلیخا بود مرغ محنت آهنگ — جهان چون خانهٔ مرغان برو تنگ

دران روزیکه دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر — نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع میداشت — رخ افروخته چون شمع میداشت

غم یوسف ز جان او نمیرفت — حدیثش از زبان او نمیرفت

دران وقتیکه رفت از سر عزیزش — نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افگار او بود

بیادش روی در ویرانه میکرد — وطن در کنج محنت خانه میکرد

نمیخورد از فراق او نمی خفت — ز دیده خون همیبارید و میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم — درون یک سرا با یار بودم

ولی بی یاد از حرمان دیدار — جمالش دیدمی هر روز صد بار

ازان دولت چو بختم ساخت محروم — بزندان کردمش محروم و مظلوم

بشب پنهان بزندان بردمی راه — تماشا کردمی آن روی چون ماه

بروزم زنگ غم از دل زدودی — در و دیوار آن منزل که بودی

شبم امروز از انها دور مانده — به دل رنجه به تن مهجور مانده

ندارم روز و شب جز در دل خیالی — وزو خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیالش هست جانم

همیگفت این حدیث و آه میزد — ز آه آتش بمهر و ماه میزد

[illegible]

زنگشتان حروفی خامه کردی | زکافوری کف خود نامه کردی
درون نامه حرف غم نوشتی | برون زانحرفها چیزی کم نوشتی
ولی زان نامه هرگز وانسایش | نخواندی دلبری ننوشته خوانش
فراوان سالها کار وی این بود | زهجران رنج تیمار وی این بود
جوانی تیره گشت از چرخ پیرش | برنگ شیر شد موی چو قیرش
برآمد صبح و شب هنگامه برچید | بمشکستان او کافور بارید
گریزان گشت زاغ از تیر تقدیر | بجای زاغ شد بوم آشیان گیر
چو شد یاد پیری را درین باغ | گزینیدان بوم گرد خانه زاغ
سیاهی را سرشک از نرگسش شست | بنرگس زار چشمش یاسمین رست
بشادی زیر این طاق کج آیین | سیه پوشید بش چشم جهان بین
چو ماتم دار گشت آن نا امیدی | چرا رفت از سیاهی در سپیدی
ز هندوستان نگر بودش نمونه | که باشد کار هندو باژگونه
بروی تازه چون گل چینش فتاده | شکن در صفحه نسرینش افتاده
ز نازان چین که افگندی در ابرو | فتاده از علت پیریش بر رو
ندارد کس درین دیر کهن یاد | که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ور نه بودی | رخ چون آب او پر چین نمودی
سهی سرو تنش بار غم خم شد | سرش چون حلقه هم از قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت وارون | ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین تندیده خاک از خون مردم | چو شد سرمایه بیناییش گم

استیلاء
محبت یوسف بر زلیخا بعد وفات عزیز مصر

نبودی بی غم او آرام جانش
دران وقتی که می‌گفتی زبانش
هزاران حلقه در وی هم درشت
نام کسی فقیه یوسف شنیدی
بیاد یوسف نشستی او نگشتی
لب الب بار شد از کوه و در
چنین نکشت که بودی کار نیست

کنیزان را و یوسف خانه زاد
ازان تاریخ وفات ...
گذشت آن کز برای یوسف پاکی
نی زلیخا را ...
چو گویان یوسف ...
... جامه سکین ...

[illegible]

که افتد چون گذرگاهی بر آن باب
پذیرد قوت زآواز سپاهش

زلیخا بیچاره آن از پا فتاده
زمام اختیار از دست داده

ز خوان وصل جانان بازمانده
نوای عیش او ناساز مانده

نباشد قوتی از بوی یارش
نیاید قوت از پیک دیارش

گهی با باد از وی راز گوید
گه از مرغی نشانش باز جوید

چو بیند رهروی بر رهگذاری
ببوید از ره غربت غباری

ببوسد پای او کز شهر یارست
بشوید گرد او کز آن دیارست

وگر سلطانش از ره سواره
برآید شیوه وش تاب نظاره

شود خرم بخاک گرد راهش
نشیند خوش بآواز سپاهش

از نی خانه ساختن زلیخا بگذرگاه یوسف علیه السلام

زلیخا اسف بره یوسف زنی خانه ساختن کیتا از آواز گذشتن او و سپاه و خرسند باشد

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست
براه یوسف از نی خانه ساخت

مدد کرد نالش نی بستی حواله
چو موسیقار پر فریاد و ناله

چو کردی از جدائی ناله آغاز
جدا برخاستی از هر نی آواز

چو از هجر آتش اندر وی گرفتی
ز آتش شعله در هر نی گرفتی

در آن نی بست بود افتاده خسته
چو صیدی تیرها گردش شکسته

ولی از ذوق عشقش چون اثر بود
بر او هر تیر گوئی نیشکر بود

در آخر دشت یوسف دیو زادی
سپهر اندازه گردون نهادی

نگاور ابلقی چون چرخ فیروز
ز شب بسته هزاران وصله بر روز

چو یوسف در رکابش پای کردی | چو ماه اندر دو پیکر جای کردی
کشیدی از زبان آن صهیلی | گرفتی هر طرف خفاف سیلی
بهر جا هر که بشنیدی صهیلش | نبودی حاجت از کوس رحیلش
شتابان سوی آن شاه آمدندی | چو سیاره پی ماه آمدندی
زلیخا نیز چون آن را شنیدی | از آن نی بست خود بیرون دویدی
بحسرت بر سر راهش نشستی | خروشان بر گذرگاهش نشستی
چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه | بطنزش کودکان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف | بروی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف و ایمان | نمی یابم نشان ای نازنینان
بدل زین طنز بپسندید و غم | که ناید بوی یوسف در مشامم
بهر منزل که آن جلدار گردد | زمین پر نافه تاتار گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند | نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی با گروهی | گزینشان بر دل افتادی شکوهی
بگفتندی که ای یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من بکوشید | قدوم دوست را از من بپوشید
بت گلکش شاه ملک جان توان داشت | قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد | از آن عشق جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران مهجور | ز چاوشان صدای دور شو دور

التفات یوسف و ایمان آوردن زلیخا

نزار و عاشق بیدل قناعت

التفات یوسف و ایمان آوردن زلیخا

چو یوسف چند باشم مانده مهجور
بده چشمی که رویش بینم از دور

مرا ور رنج و تیغی در مقامی
بجز دیدار یوسف نیست کامی

بده کامی مرا چون میتوانی
چو دادی کام من دیگر تو دانی

بدین جا بختیم مپسند چندین
بدین بدبختیم مپسند چندین

چه عمر ست اینکه بودن زین بیش
ره نابود پیمودن ازین بیش

همیگفت این و بر سر خاک میکرد
ز گریه خاک را نمناک میکرد

چو شاه خور به تخت خاور آمد
صهیل ابلق یوسف بر آمد

برون آمد زلیخا چون گدائی
گرفت از راه یوسف تنگنائی

برسم دادخواهان داد برداشت
ز دل ناله ز جان فریاد برداشت

زبس عشق بر آسمان میشد ز هر سوی
نفیر چاوشان طرقوا گوی

ز بس بر گوشها میزد ز هر جای
صهیل مرکبان بادپیمای

کسش از غوغا مجال او نیفتاد
مجالی شد که آنرا کس نه بنیاد

ز نومیدی دلش صدباره گشته
ز کوی خرمی آواره گشته

ز درد دل فغان میکرد و میگفت
ز آه آتش فشان میکرد و میرفت

بخت خانه خود چون بی آورد
دو صد شعله به یک مشت نی آورد

به پیش آورد آن سنگین صنم را
زبان بگشاد تسکین الم را

که ای سنگ سبوی عز و جاهم
بهر راهی که باشد سنگ راهم

شد از تو راه بختم تنگ بر دل
هنر دگر از تو کو هم سنگ بر دل

به پیش تو چون سجده بردم
بسر راه و بال خود سپردم

[illegible] بیگانه ... فرمانه ... سرکشی ... [illegible]

بفرق بندهٔ مسکین و محتاج | نهاد از عز و جاه خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبت آن هوش یوسف
بحاجب گفت این شیخ خوش آوا | که برد از جان من تاب و توانا
بخلوتخانهٔ خاص من آور | بجولانگاه اخلاص من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم | وزین او بار اقبالش بپرسم
گران شیخ چون شوریده شب گرد | عجب ماندم که تاثیری عجب کرد
گرش در روی نه دامنگیر باشد | کلامش را کی این تاثیر باشد
دو صد جان خاک و پای بنده باشد | که در یابد بآهی یا نگاهی
فروغ صبح صادق داد خواهان | مزور قصهٔ گم کرده راهان
شود هر صبح صادق را بشیر | مزور را شود پاداش تزویر
همه چون شاهان دوران زمانه | کسی چو مینه هر زه ریسانه
که هر ظالم که یک دینار بگسست | دگر زو دست صد کس را بگسست
ز دینار و زرش صد سر شکسته | تظلم کردن از وی هرزه گوییست

آمدن زلیخا بخانهٔ یوسف و بدیدن او بینائی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق | که گرد دیار نیک اندیش عاشق
بخلوتگاه رازش بار یابد | ز بارش سینه کی آزار یابد
به پیش او نشیند راز گوید | حکایتهای دیرین باز گوید
ز غوغای سپه چون رست یوسف | بخلوتگاه خود بنشست یوسف

آمدن زلیخا بخلوت یوسف و باز یافتن بینائی و جمال و جوانی

از و نام و نشان وی طلب کرد
بگفت آنم که چون روی تو دیدم
ترا از جمله عالم برگزیدم
وفا ندم ... دل و جان وقف کردم در ره تو
جوانی در غمت بر باد دادم
بدین پیری که می‌بینی فتادم
[illegible]

بگفت ای ... چو حالت ... ز فرط لذت ... [illegible]
چو بازش بیخودی آمد بخود باز ... بادی یوسف آغاز

[illegible]

[illegible]

آمدن زلیخا بحضور یوسف و باز یافتن بینایی و جمال و جوانی

بگفتا کو جوانی و جمالت | بگفت از دست شد دور از وصالت
بگفتا خم چرا شد سرو نازت | بگفت از بار هجر جانگدازت
بگفتا چشم تو بی نور چونست | بگفت از بس که بی تو غرق خونست
بگفتا آن زر و سیمی که بودت | بفرق آن تاج و دیهیمی که بودت
بگفتا ز حسن تو هر کس سخن راند | ز وصفت بر سر من گوهر افشاند
سر و زر ره نثارش پاش کردم | بگوهر پاشیش پاداش کردم
نهادم تاج حشمت بر سر او | گرفتم افسر از فلک در راه او
نماند از سیم و زر چیزی بدستم | کنون دل گنج عشق آمد که هستم
بگفتا حاجت تو چیست امروز | ضمان حاجت تو کیست امروز
بگفت از حاجتم آزرده جانی | نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آنرا بسوگند | بشرح او گشایم از زبان بند
وگر نه لب بشرح او ببندم | بغم دیده دگر بر خود پسندم
قسم گفتا بآن کان فتوت | بآن معمار ارکان نبوت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش | لباس خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم | روا سازم بزودی گر توانم
بگفت اول جمالست و جوانی | بآن گونه که تو دیدی و دانی
دگر چشمی که دیدار تو بینم | گلی از باغ رخسار تو چینم
بجنبانید لب یوسف دعا را | روان کرد از دل آب التجا را
جمال مرده اش را زندگی داد | رخش را خلعت فرخندگی داد

[illegible]

دلش از تیغ نومیدی نه خستم | تو بالای عرشش عقد بستم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند | که بگشاید بدان از کارها بند
ز عین عاطفت یا بی ز نظرها | شود زاینده زان عقدت گهرها

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدای تعالی جلشانه و زفاف کردن با او

چو فرمان یافت یوسف از خداوند | که بندد با زلیخا عقد پیوند
اساس انداخت جشن خسروانه | نهاد اسباب جشن اندر میانه
شه مصر و سران مملکت را خواند | بتخت عز و صدر جاه بنشاند
بقانون خلیل و دین یعقوب | بر آیین جمیل و صورت خوب
زلیخا را بعقد خود در آورد | بعقد خویش یکتا گوهر آورد
نثار افشان شد و همه با کلاهی | مبارکباد گو شاه و سپاهی
برسم معذرت یوسف بپا خاست | بمجلس حاضران را عذرها خواست
زلیخا را به پرسش ساخت دلشاد | بخلوتخانه خاصش فرستاد
پرستاران همه پیشش دویدند | سر و افسر همه پیشش کشیدند
خروشان از جمال دلفریبش | بزرگش جا نهادند بالش
چو ماه و هوی مردم یافت آرام | بمنزلگاه خود زد هر کسی گام
عروس مه نقاب عنبرین بست | زر افشان پرده بر روی زمین بست
بفیروزی درون فیروزه طارم | چراغ افروز شد گیتی ز انجم
فلک عقد ثریا در بر آویخت | شفق یاقوت تر با گوهر آمیخت

عقد نکاح
بستن یوسف علیه السلام
با زلیخا

چو روی خورجبین مطبوع و مقبول
رخش ز آرایش مشاطه معزول

نظر چون یافت بر رویش قرارش
عنان گشت سوی بوس و کنارش

لبش بوسید شیرین شکرش را
بدندان کند عناب ترش را

چو بود از بهر آن فرخنده مهمان
دو لب بر خوان وصل او نمکدان

از آن رو کرد اول بوسه را ساز
که بر خوان از نمک باشد آغاز

نمک چون شور شوقش بیشتر کرد
دو ساعد در میان آن کمر کرد

ز زیر آن کمر تا برده ره رنج
نشانی یافت از نایافته گنج

میان بسته طلب را چابک و چست
از آن گنج گهر درج گهر جست

نهاد شه بلبش آن سرو گل اندام
مقفل حقه از لعل تر خام

نه خازن برده سوی حقه دستی
نه خائن داده قفلش را شکستی

کلید حقه از یاقوت تر ساخت
گشاده قفل و روی گوهر انداخت

لعیتش گام زد در عرصه تنگ
ز ره آمد شدن شد عاقبت لنگ

چو نفس سرکش اول توسنی کرد
در آخر ترک عادی توسنی کرد

دو برگ گل جدا از یکدگر شد
دو شاخ ارغوانی تازه تر شد

شبانگه تشنه لب برخاست از خواب
بسیمین برکه سر زد در پی آب

شد اول غرق آخر با خوشی جفت
برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده
ز باد صبحدم با هم رسیده

یکی ناشگفته و دیگر شگفته
نهفته ناشگفته در شگفته

چو یوسف گوهر ناسفته را دید
ز باغش غنچه ناشگفته را چید

عقد نکاح بستن یوسف علیه السلام با زلیخا

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام ‌ ‌ ‌ بمعشوقی برآید آخرش نام

که آمد در طریق عشق صادق ‌ ‌ ‌ که نامد بر سرش معشوق عاشق

زلیخا را چو صدقی بود در عشق ‌ ‌ ‌ که یک عمر خودش فرسود در عشق

بطفلی در که لعبت باز بودی ‌ ‌ ‌ بعشق لعبتان دمساز بودی

پی بازی چو کردی چاره سازی ‌ ‌ ‌ نبودی بازیش جز عشقبازی

دو لعبت را که پیشش هم نشاندی ‌ ‌ ‌ یکی عاشق یکی معشوق خواندی

چو دستش چپ بدست راست دادی ‌ ‌ ‌ ره و رسم نشست و خاست دادی

در آن خوابی که دید از بخت بیدار ‌ ‌ ‌ بدام عشق یوسف شد گرفتار

هوای ملک خود از دل بدر کرد ‌ ‌ ‌ بملک مصر آهنگ سفر کرد

ز شهر خود بشهر یوسف آمد ‌ ‌ ‌ نه بهر خود که بهر یوسف آمد

جوانی در خیال او بسر برد ‌ ‌ ‌ بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنای وی افتاد ‌ ‌ ‌ بکوری بی تماشای وی افتاد

پس از پیری که بینا و جوان شد ‌ ‌ ‌ بمهر روی آنجان جهان شد

وزان پس همدمش بست تازه ‌ ‌ ‌ بدل قید وفایش زیست تازه

چو صدقش بود بیرون از نهایت ‌ ‌ ‌ بآخر کرد در یوسف سرایت

دل یوسف بمهرش شد چنان گرم ‌ ‌ ‌ که می آمد از آن دل گرمیش شرم

چنان در راه دل آن دل فریبش ‌ ‌ ‌ که یکساعت نماند از وی شکیبش

بگرد خاطرش گشتی رضاجوی ‌ ‌ ‌ لبش بر لب نهادی روی بر روی

ز لبس کشت طرب را آب دادی ‌ ‌ ‌ بتابش دمبدم حاجت فتادی

سرایت عشق زلیخا در یوسف علیه السلام

بیاد آنکه گشت ای من ابیلس ‌ ‌ ‌ درین کار از تفاوت بی بهایم

بپیرامن درین ایام ‌ ‌ ‌ چو یوسف روی او در بندگی دید

وزان پس نشستش از بندگی دید ‌ ‌ ‌ بنام او ز زر کاشانه ساخت

چو کاخ آسمان فیروزه خشتی ‌ ‌ ‌ زمین از لطف او رشک بهشتی

زلیخا چون زیوسف کام دل یافت
بوصل در لذت آرام دل یافت

وشیده زآب کلک نیک بختان
ز نخلستان و بیوارش درختان

بهر شاخی ازان مرغی نشسته
ولیکن از نوا منقار بسته

میان خانه رودی فرخنده تختی
زر رسته زلعل ناب لختی

وو صد نقش بدیع آمیخت در وی
هزار آویزه در آویخت در وی

زلیخا را گرفت از مهر دل دست
نشاندش بر فراز تخت بنشست

بدو گفت ای بانواع کرامت
مرا شرمنده کردی تا قیامت

درآن وقتی که میخواندی غلامم
کرامت خانه کردی بنامم

زلعل و زر زسرخی و زردی
هزاران بیت کم کان داشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت
عبادت خانه کردم برایت

درو بنشین پی شکر خدایی
گزو داری بهر موی عطایی

توانگر ساختت بعد از فقیری
جوانی داد بعد از ضعف پیری

بچشم نور رفته نور دادت
وزان بر روی در رحمت گشاد او

پس از کم بکیه زهر غم چشاندت
بهر یک وصال من نشاندت

زلیخا هم به توفیق الهی
نشسته بر سریر پادشاهی

دران خلوتسرا می بود خرسند
بوصل یوسف و فضل خداوند

بخواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را و از خدای تعالی امر مرگ خواستن

زهی حسرت که ناگه نیک بختی
کشد تا پیشگاه وصل رختی

کشیده شاهد دولت هم آغوش
کند اندوه هجرانرا فراموش

درخواب دیدن یوسف مادر و پدر خود را

متاع انس ازین وادی فنا برد / بعمر اب بقا دست دعا برد
که ای حاجت روای مستمندان / بسر افسر بتارک بلندان
بفرقم تاج اقبالی نهادی / که هرگز هیچ مقبل را ندادی
دلم زین کشور فانی گرفتست / ز بند بیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من رای بخود ده / مثال شاهی ملک ابد ده
بنیکوکاران که راه دین گرفتند / بقربت منزل پیشین گرفتند
ق
برون آر از شمار این و آنم / بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این راز و ناله / بدل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کردی این عمارا / اثر گردید در وی آشکارا
نیاید از کمان او خدنگی / که در تاثیر آن گردید رنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ / گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همیکرد از غم دوری بسر خاک / همی مالید بر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق با اندوه شد جفت / ز دیده اشک میبارید و میگفت
که ای درمان درد دردناکان / بهم برخرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی / گشاد دست از هر بی‌گشادی
مفاتیح در درهای بسته / جبایر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران زاندوه / سبک سازنده غمهای چو کوه
گرفتار دل افگار خویشم / عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف / رسن کش جان من با جان یوسف

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

دگر گفتا زلیخا را بخوانید / بمیعادِ وداعِ من رسانید
بگفتند او بدستِ غم زبونست / فتاده درمیانِ خاک و خونست
ندارد طاقتِ این بار جانش / بکارِ خویش بگذار آنچنانش
بگفتا ترسم این داغِ غرامت / بماند بر دلِ او تا قیامت
بگفتند ایزدش خرسند دارد / بخنجر سندی قوی پیوند دارد
بکف جبریل حاضر داشت سیبی / که باغ خلد ازو میداشت زیبی
چو یوسف از دستِ آن سیب بنهاد / روان آن سیب بوئید و جان داد
دلش زان نکهتِ باغِ بقا یافت / ازان نکهت بسوی باغ بشتافت
چو یوسف را ازان بو جان برآمد / زجانِ حاضران افغان برآمد
نفس بالا گرفت آوازِ فریاد / صدا در گنبدِ فیروزه افتاد
زلیخا گفت کین شور و فغان چیست / پر از غوغا زمین و آسمان چیست
بدو گفتند کان شاهِ جوان بخت / بسوی تخته رو کرد از سرِ تخت
وداعِ کلبهٔ تنگِ جهان کرد / وطن بر اوجِ کاخِ لامکان کرد
چو بشنید این سخن از خویشتن رفت / فروغِ نیرِ هوش از بدن رفت
زهولِ این حدیث آن سروِ چالاک / سه روز افتاد همچون سایه بر خاک
چو چارم روز شد زان خواب بیدار / سماعِ آن ز خود بردش دگر بار
سه بار اینسان سه روز از خود همی رفت / بداغِ سینه سوز از خود همی رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز / زیوسف کرد اول پرسش آغاز
ندا زوی بر سرِ بستر نشان یافت / نه تابوتش دران عالم روان یافت

چو آمد بر تن آن زخم درشتش / نگردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته بردندش گه رخت / همایون تخت شد آن تخته چون تخت
گلاب از چشم خون افشان بجستم / بآن روشن گلابش وا نشستم
کفن چون بهر تن آن بست کردند / بتکفینش نشست و خاست کردند
نگردم رشته اندوزی فن خویش / که تا دوزم بر و لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند / درین سر منزلش محمل به بستند
دهان پر از نوای بی نوائی / نگردم محمل او را درائی
چو جای خواب در خاکش گشادند / چو دُر پاک در خاکش نهادند
زمین زیر پر و دوشش برفتم / بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زیانکاری دریغا / دریغا زین جگرخواری دریغا
بیای کام جان محرومیم بین / ز ظلم آسمان مظلومیم بین
بریدی از من و یادم نکردی / بدیدار الهی زخود شادم نکردی
وفادارا وفاداری نه این بود / بیاران شیوهٔ یاری نه این بود
مرا از دل برون افگنده رفتی / میان خاک و خون افگنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من / که بیرون ناید الا از گل من
بجای راه رفتن گرده ساز / گر آنجا هیچگه ناید کسی باز
همان بهتر کزینجا پر گشایم / بیک پرواز گرد آن سویت آیم
بگفت این و عماری زاد خواست / برای خود عماری را بیاراست
بیک جنبش از آن اندوه خانه / بر عزلت گاه یوسف شد روانه

وفات یافتن یوسف و هلاک شدن زلیخا

چه خوش گفت آن قدم فرسوده عشق
نه سود و نه زیان آسوده عشق
که عشق تا که باشد گرم بازار
ندارد هیچ با آسودگی کار
اگر خود غنچه زیر خاک باشد
کفن زو عاشق از وی چاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد
بنظارهگاه جانان جان چنین برد
[illegible]

بکشتن وی خون آلوده بنهاد — بمسکینی زمین بوسید و جان داد
خوش آن عاشق که چون جانش برآید — ببوی وصل جانانش برآید
حریفان حال او را چون بدیدند — فغان و ناله از دل برکشیدند
هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد — همین کردند بر وی باد و صد درد
همین کردند نوحه نوحه گر را — بسان نوحه گر آن سیمبر را
چو ساز نوحه را آهنگ شد پست — برآوردند بهر شستنش دست
بشستندش ز دیده اشکباران — چو برگ گل ز باران بهاران
بسان غنچه کز شاخ سمن رست — بر او کردند زنگاری کفن چست
ز گرد و فرق فقش رخ پاک کردند — بجنب یوسفش در خاک کردند
ندیده هرگز این دولت کس از مرگ — که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

ولی دانای این شیرین حکایت — که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب نیل — که جسم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست — بجای نعمت انواع بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند — که در تابوتی از سنگش نهادند
شگاف سنگ قیر اندای کردند — میان قعر نیلش جای کردند
همین حیله که چرخ بیوفا کرد — که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد
ندانم کبا ایشان چه کین داشت — که زیر خاک شان آسوده نگذاشت
یکی شد غرق بحر آشنایی — یکی لب تشنه در تیه جدایی

وزان بی نقد جان دیده برکند
بجانان دیده جان روشنش باد
[illegible]

شکایت فلک کجرفتار و انقلاب زمانه غدار

[illegible]

چو شیران ورزد و رست از دورنگی
وی شبها کند با ما پلنگی

بجز آزار ما از وی چه رنگست
که با ما روز شیر و شب پلنگست

سفر کن زین مجلس تنگ خو عالم
که با شیر و پلنگ اندر جوالم

ترا با مهر گردون آشنائیست
قرار کار رشته آخر بجدائیست

بسی گردش نمود آن سبز طارم
بسی تابش مه و خورشید و انجم

که تا باهم طبایع رام گشتند
شکار مرغ جان را دام گشتند

هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام
نچیده دانه کامی ازین دام

طبایع بگسلند از یکدگر بند
کند هر یک با صل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه
دل پر خون ز فقد آب و دانه

ببین دور سپهر و مهر گردش
که هیچ از کین گذاری نیست شرمش

بهر شب دل بسی چون صبح گم گشت
که در خون چون شفق هر شام بنشست

ز شورش کس دمی بی غم نیفتاد
گران دوره‌ها ماتم نیفتاد

به بستان پای نه فصل بهاران
تماشا کن بگرد جویباران

چرا گردست غنچه پیرهن چاک
بخواری سبزه چون افتاد بر خاک

چرا اوراق گل پاره پاره است
دهان پر شعله و دل پر شراره است

که افکنده ز پا سرو روان را
که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و در هم
چرا بر چشم نرگس ز اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است
بخون آغشته لاله داغدارست

صنوبر با دل گشته بصد شاخ
تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

شکایت فلک کجرفتار و انقلاب زمانه غدار

در آن عقده چنان کم بی زیاده [illegible]
که کس اینست زان [illegible]
زنادانی که نطق و نمونه [illegible]
[illegible]

شکایت فلک کجرفتار و انقلاب زمانهٔ غدار

چنار از دست بر رو بر دویدی
بباغ آوازهٔ سرما شنیدی

نکردی دست خود را تا کنون
ز بیم از آستین شاخ بیرون

بهار آنیست عالم را خزان این
از آنست آن غم افزا تر ازان کین

وزین غمخانه بی غم چون نکیس
ز گریه دیده بی نم چون ندیس

بگیتی در لشان خرمی نیست
وگر باشد نصیب آدمی نیست

نباشد سر مرا از تار جیبی
نصیب آدمی جز بی نصیبی

دل از اندیشهٔ شادی تهی کن
دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغ نامرادی شاد میباش
بغل بندهگی آزاد میباش

ز هر چیزی که افتد دل ببندت
کند خاطر بمهر خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر
غم هجرش کشیدن خواهی آخر

گشادستی واز پابند بگسل
وزین بیجا صلاحان پیوند بگسل

وگر تو نگسلی آنکس که بستست
بی بگسستنش بگشاده دستست

تو غافل خفته او استاده
بیجا یک می ستاند آنچه داده

در آورد از درشتی پا بسنگت
بمیدان روانی ساخت لنگت

عصا گیری بکف گاه روانی
که لنگی را بر هموار نمانی

چو قصر تازه شاخی را ز بن کند
بچوب خشک نتوان کرد پیوند

بزور دست پنجه طاقت زبون کرد
ز دستت نقد گیرائی برون کرد

بری دستی بسوی هر که پیوست
ولی کاری ترا برمی نیاید از دست

چو رفت از دست بیرون ور پنجه
مکن خود را بمه در پنجه رنجه

[illegible]

زفرح استرم یک فرجه بودی — که عالم زان پس از مرگم نمودی
گشاد دل نبودش چون میسر — فرح را فرجه جست از فرح استر
رهی بگشاد زین کاخ دل افروز — که نزهتگاه فردا بینی امروز
نباید در دولت هرگز که گاهی — کنی در حال این عالم نگاهی
ادیم خاک کفش پافشارست — در و صد گونه سختی ریگ و خارست
بآن کین کفش را از پا فشانی — وگرنه خسته پا در ره بمانی
برافگن پرده افلاک از پیش — مباش از پردگی محروم ازین بیش
برون از پرده نامحدود نوریست — کزان هر لمعه خورشید سپهریست
درآن لمعه هر خورشید گم شو — بسان ذره در خورشید گم شو
چو گم گشتی در و یابی رهائی — ز درد فرقت و داغ جدائی

پند دادن و بند نهادن فرزند ارجمند که در کسب کمالات مستعد باشد

تو لاک الله ای فرزانه فرزند — زبهر پندت دیا دان بهره مندی
مرا هفتاد شد سال و مه و هفت — که وقت حاجت اور اکار بندی
پریشانم ز عمر رفته خویش — ترا اقبال مے آید مرا رفت
زمین گشتی که کار آید نباید — ملول از سال و ماه و هفته خویش
چه شد اکنون که کار از دست رفتست — گلی کافزون که خار آید نباید
تو همدی کن که در کف مایه داری — زمام اختیار از دست رفتست
— بفرق از چتر دولت سایه داری

پند به فرزند ارجمند

پند به فرزند ارجمند

ز خوان هر کسی کالای انگشت / بازآفری انگشتان نمکین بهشت
نمک را چون کنی در کار خود خرج / نمکدان را منه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بگشای / منه در تنگنای مد خلقی پای
مده شان قرض و ستان هیچ جبه / فان القرض مقراض المحبة
به بخشش باش از ایشان بار بردار / مساز از دام داری شان گرانبار
چنان نه لیک در بخشندگی گام / که بر گردون نیاید بارت از وام
برای دوستان جان را فدا کن / و لیکن دست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یار جدائی / دلش روشن ز نور آشنائی
کشند بار تو چون باشی گرانبار / کنند کار تو چون گردی زیانکار
بنا خوش کارها گیرد خوشت دست / کنند از بی نصیحت آتشت پست
ز آلایش چو گردد دست گیرت / برآرد پاک چون مو از خمیرت
به کار نیک گردد یاور تو / به کوی نیک نامی رهبر تو
چنین یاری که یابی خاک او شو / اسیر حلقهٔ فتراک او شو
وگرنه روی در دیوار خود باش / ببر ز اغیار و یار غار خود باش
ز غمهای زمانه شاد بنشین / ز اندوه جهان آزاد بنشین
فراوان شغلها را اندکی کن / ز عالم روی شغل اندکی کن
اگر باشد شب تاریک وگر روز / بهر وقتی که باشد دل در اندوز
وگر ناید ترا این دولت از دست / نشاید عار بیکاری بخود بست
بکن بازو بکار خانه در کتب روی / خیال خویش را ده با کتب خوی

پند به فرزند ارجمند

چو آید از قفس مرغی بپرواز — دگر مشکل بود آوردنش باز
درونت تیره از میل زخارف — زبان مگشای در شرح معارف
معارف گر چو مو باریک باشد — چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری — که باشد کار خامان خام کاری
طریق پخته کاری زان ندانند — که خامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن و یده بریده — بماند تا قیامت نارسیده
منه دست تهی از سیم و از زر — بجز در دست پیر مهر پرور
چو ور دستش نهی دست ارادت — بدست آید ترا گنج سعادت
چو عیسی گر ترانی عفت نخفت — مده نقد تجرد از کف مفت
ز دیده خواب راحت دور کردن — به از همخوابگی با حور کردن
بگلخن پشت بر خاکستر گرم — به از پهلوی زن بر بستر نرم
اگر ترسی که ناگه نفس خودکام — بمیدان خطاکاری نهد گام
ز زن کردن منه بندش بر پای — که نتواند دگر جنبیدن از جای
بدین نیت در هر زن که کوبی — صلاح نفس جو اول نه خوبی
زنی کش سرخروی از عفافست — همین گلگونه رویش کفافست
در آن حله جمال حور دارد — که از نامحرمان مستور دارد
بود قرب سلاطین آتش تیز — از آن آتش بسان دود بگریز
چو آتش بر فروزد مشعل نور — از آن می گیر بهره لیک از دور
از آن ترسم که چون نزدیک رانی — ز نور زندگی تاریک مانی

[illegible]

چو در پای قدم جنبش نماید — ز بانگ غوک بی سامان چه آید
همان به کاندرین دیر مجازی — کند قفقس خدایت چاره سازی

در مخاطبت نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری بذروهٔ بلند همتی

بکار پختگان رو آر جامی — مکن زین بیشتر در کار خامی
چه خوش باشد بپختگی آزاده بودن — بخاک نیستی افتاده بودن
نه بینی زیر این زنگار گون کاخ — که از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی رو — نخورده سنگ طفلان جفا جو
ز خوان پخته کاران توشه گیر — ز سنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن — طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستان همت ساز خانه — بعزلت گاه عنقا آشیانه
زبان بگشای در مدح زبونان — مکش از بهر یک نان ننگ دونان
بسر آن ملک را زین پشت پائی — قوی دستان گیتی را قفائی
نظر کن در فصول چارگانه — که میگردد بران دور زمانه
ببین یکسان بهار پاره و سال — خزان هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز — بدین منوال ممکن نیست تمییز
منه نام درین شکل مدور — چرا شادی بدین وضع مکرر
مکرر گرچه سحر آمیز باشد — طبیعت را ملال انگیز باشد
زبان بگذار و فکر سود خود کن — ز هستی روی در نابود خود کن

در مخاطبت نفس

[illegible]

[illegible]

بدین پاره طاوسان چه پوئی	خلاص از جنس محبوسان چه جوئی
خلاصی رستنست از وهم و پندار	نه تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی کرد نظم دلکشایش	تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده	وزو مانده همه بیرون پرده
نیاید پرده تا در پرده باشد	جز آن سر که با خود برده باشد
نباشد آن سر اسرار مع الله	بقلب سالم مما سوی الله
ولی کرده ازین بیغوله تنگ	سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رسیده	زبیر و امن عشرت آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته	ز کثرت سر وحدت بار جسته
بپهلوی خود این دل را نیابی	چه باشد گر ز خود پهلو تابی
بپهلو مرد کاروانی	میان کاروانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل پر گنج عرفان	که باشد روزه دار صرفه نان
سی آید نماز از هر زن پیر	که باشد شیوهٔ او عجز و تقصیر
ولی گر مردی آن راهی بدست آر	که پیش کاروانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم	بوصفش گوهر اسرار سفتم
بجو از پهلوی پیر مکمل	که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام الفقهم الله تعالی

بحمد الله که بر رغم زمانه	بپایان آمد این دلکش فسانه

خاتمه از مصنف رحمة الله علیه

[illegible]

خاتمه از مصنف رحمة الله علیه

هزاران تازه گل در وی شگفته
دو صد نرگس به خواب ناز خفته

چمنهای معانی شاخ در شاخ
عباراتش نوا سنجان گستاخ

خط مشکین او را لوح کافور
چو در پای درختان سایه دلنور

هزاران حرف که در وی چشمه دارست
ز معنی موج زن یک چشمه سارست

بهر سو جدول از هر چشمه ساری
ترا از آب لطافت جویباری

خوش آن رهرو که بخت سازگارش
نشاند بر لب آن جویبارش

نظر چون افکند از دل غم بشوید
غبار از خاطر در رهم بشوید

ز جانش جسته تند سر وفائی
ز جیب آرد برون دست دعائی

ز موج چشمه لطف الهی
کند این تشنه لب قطره جوائی

چو آرد تازه گلها در آغوش
نگردد با غبان بروی فراموش

قلم تا ساخت این جنس فاخر
رسانید ختم سالی به آخر

که باشد بعد از آن سال مجدد
نهم سال از نهم عشر از نهم صد

گرفتم بیت بیتش را شماره
هزار آمد و لیکن چار پاره

خداوندا بمردان ره عشق
نهاده بار در منزل که عشق

که با این نوعروس حجله غیب
تهی دامان غیب از وصل تعیب

مبارک مرشد ارکان دولت
غضنفر هیبتان و شیر صولت

بتخصیص آن جوانمردی کش از وی
نسب چون نام باشد شیر بر شیر

ز بس در بیشه مردی دلیرست
نعر دان جهان نامش دو شیرست

بیکی در از در دوران کننده
بیکی سر پنجه با گوران زننده

سپاه شاه است که اسم شیر علی بود و این نام شیر بر شیر است از آنکه یک شیر خود ملفوظ میشود و دوم لفظ علی که آنهم بمعنی شیر است چنانکه لقب آنحضرت اسد الله الغالب

پادشاه سلطان حسین در خدمت مولوی کمال عقیدت داشت و نظام الدین میر علی شیر که مطاع پادشاه بود مطیع او و از معتقدان او ست و در مثنویات خویش ستایش بسیار فرموده تصانیف عالیهٔ او در اکثر علوم بر صفحهٔ روزگار یادگار ست که عدد آن پنجاه و چهار ست موافق عدد اسم سامی وی خلاصه که جناب مولانا او در فن سخنوری قدری بود که بتقریر نگنجد منظومات بسیار دارد دیوان و مثنویات سبعه و تاریخ وفاتش از

میر علی شیر

کاشف سر الهی بود بدین سبب	منه	گفت تاریخ وفاتش کاشف سر اله
یا من بدا جمالک فی کل ما بدا	منه	یاد ای ز جان مقدس تو افدا
می نالم از جدائی تو دمبدم چو نی		دین طرفه تر که از تو نیم یک نفس جدا
آه من که شوق الی دیار لقیت فیها جمال سلمی	منه	کی میرسانداز ین تو نوید وصلت بجانب ما
جمال دیتو قبلهٔ جان حرم کوی تو کعبهٔ دل		فان سجدنا الیک نسجد و ان سعینا الیک نسعی
نیاز گفتی فلان کجائی چه بود گر کرد از این عمل		تو حقیقت شوق ما مپرس هجر افکیف اشکوا الیک
هر چه اسباب جمال ست رخ خوب ترا	وله	هر دو اسباب جمال ست کمال الحسن
گاه در دل سازد گه در دیده جا	وله	هر دو جای تست یا بدر الدجی
از سیل ملاهی و مناهی توبه	وله	وز نفس هباهی و تباهی توبه
در توبه چو هست اضافت فعل بخویش		زین توبه که سر کنم الهی توبه

لذا در تذکرهٔ دغستانی و در لطائف نوشته که روزی مولانا در عین مسجد شعری میخواند بر شعر نبسکد بر جان فگار و چشم بیدارم توئی * هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی * منکری بگذشت و گفت که اگر خر پیدا شود مولانا خود

ذکر مصنف علیه الرحمة

شرح جمعت

خاتمة الطبع

[illegible] در مطبع جناب منشی نولکشور صاحب واقع کانپور مشهور [illegible] ماه [illegible] سنه ۱۹۰۰ عیسوی بابر [illegible] بزیور طبع [illegible] گردیده کحل الجواهر نظارگیان مشتاقان شد *

بیادگار تیموم

مہمن بھں حسسنبس کیتا ے و ر د

بارحی ھں حسسنبس پیو نقا ے و ر د

بالی معجم عسسبس ۱/۲ تیبی ان

وین حسں سسنبس کہ آ ا ے و ر د

کتبہ محمد بخش